

دیوان رودکی

مجموعه اشعار به جای مانده از

ابو عبد الله حفص بن محمد رودکی

شرح و توضیح منوچهر دانش پزده





قیمت: ۱۵۰۰ تومان

دیوان رودکی



۸۱۰۴۰



انتشارات توس

۴۲۶

کتابخانه تخصصی ادبیات
۱۳۸۵

دیوان رودکی

مجموعه اشعار به جای مانده از

ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی

شرح و توضیح: منوچهر دانش پژوه

۸۶۱ رودکی، جعفر بن محمد، - ۳۲۹ ق.
 /۲۱ [دیوان]
 دیوان رودکی: مجموع اشعار به جای مانده از ابو عبدالله جعفر بن
 محمد رودکی / شرح و توضیح: منوچهر دانش پژوه. - تهران: توس،
 ۱۳۷۳.
 ۱۲۷ ص. - (انتشارات توس؛ ۴۲۶)
 کتابنامه: ص. ۱۲۶-۱۲۷
 ۱. شعر فارسی - قرن ۴ ق. الف. دانش پژوه، منوچهر، شارح. ب.
 عنوان.
 PIR د. ه. ا. کتابخانه‌های عمومی کشور



دیوان رودکی

منوچهر دانش پژوه
 حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: توس (زیر نظر علی باقرزاده)
 چاپ دوم: ۱۳۸۳
 شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: قاسملو
 چاپ: حیدری
 صحافی: فرد

شابک: ۴-۴۲۵-۳۱۵-۹۶۴ ISBN 964-315-425-4

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

انتشارات توس، تهران، تلفن ۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار ۶۴۹۸۷۴۰

نشانی اینترنتی: WWW.TusPub.com

فهرست مطالب

پیش‌گفتار.....	۵
مقدمه.....	۷
قطعه‌های رودکی.....	۱۶
تغزلها.....	۲۳
قصیده‌های رودکی.....	۳۵
مرثیه‌ها.....	۴۳
رباعیات.....	۴۵
ابیات باقی‌مانده از مثنویهای رودکی.....	۵۱
ابیات پراکنده.....	۶۵
توضیحات.....	۸۹
فهرست مأخذ.....	۱۲۶

پیشگفتار

دوره سامانی اگر درخشان‌ترین ادوار شعر و ادب پارسی نباشد، مؤثرترین دوران در ترقی و تعالی آنست به طوری که احیاکنندگان زبان شیوای پارسی و سرایندگان بزرگی چون رودکی و شهید بلخی و کسایی و ابوشکور و نظایر آنان در این دوره برخاستند بلکه بهتر بگوییم بزرگ مردی چون حکیم ابوالقاسم فردوسی هم، در دوران سامانی زاده شد و پرورش یافت و هرچند ارائه و شهرت کتاب عظیمش نصیب دوران غزنوی شد اما سرآغاز سرودن شاهنامه نیز مربوط به دوران پیش از غزنویان بود.

در دوران سامانی نهضت احیاء فرهنگ و تمدن و ادب فارسی که باکوشش بزرگانی چون ابوالفضل بلعمی خواجه بزرگ و وزیر اعظم سامانی به ظهور پیوست موجب شد که پس از دو قرن وقفه، بار دیگر علم و ادب ایرانیان شکوفا شود و با آنکه همه ادیبان و دانشمندان آن دوران در این نهضت علمی و ادبی سهم‌اند اما سهم برخی از آنان از دیگران بیشتر است.

رودکی، شاعر و استاد سمرقندی نامش بر تارک ادوار شعر فارسی می‌درخشد، هر وقت سخن از نخستین شاعر بزرگ تاریخ ادب فارسی دری به میان آید مسلماً نام رودکی بیش از هر نامی در خاطرها جلوه‌گری می‌کند این شاعر بزرگ که فضل تقدم او بر همه شاعران در اقوال شاعران بزرگ هم‌عصر او و بعد از او دیده می‌شود در زمانی که شعر فارسی دری هنوز مراحل کمال خود را نیموده بود اشعاری سرود که بعضی از آنها که در محدود اشعار باقی مانده از او، دیده می‌شود با بهترین اشعار بزرگترین شعرای فارسی زبان برابری می‌کند. شعر او علاوه بر جنبه کیفی از نظر کمی نیز از مزیتی خاص

برخوردار بوده است و بالاترین رقم در تعداد اشعار به او نسبت داده شده است ولی متأسفانه از ابیات کثیر او که حتی به یک میلیون و سیصد هزار بیت هم بالغ دانسته‌اند کمتر از هزار بیت او به جای مانده که از این مقدار نیز بعضی ابیات انتسابش به رودکی محل تردید محققان است و یا در دیوان دیگر شاعران نیز دیده شده است.

از رودکی دیوانی و مجموعه‌یی به جا نمانده است که مورد تحقیق پژوهندگان قرار گیرد و آنچه گرد آمده است مجموعه ابیات متفرقی است که از لابلای اوراق تذکره‌ها و جنگها و کتب علوم ادبی به دست آمده است. نخستین دانشمندی که برای جمع آوری اشعار او همت گماشت شادروان استاد سعید نفیسی بود که تحقیق گسترده‌یی درباره اشعار وی به عمل آورد و حاصل زحمات ممتد استاد نفیسی کتابی جامع است به نام «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» که چاپ اول آن در سال ۱۳۰۹ شمسی انتشار یافت سپس در سال ۱۹۵۸ میلادی اثر تحقیقی دیگری در تاجیکستان توسط عبدالغنی میرزایف به طبع رسیده است که در پایان کتاب، مجموعه اشعار به دست آمده رودکی که زیر نظری. براگینسکی جمع آوری شده الحاق گردیده است. این مجموعه اشعار یک بار در مسکو در سال ۱۹۶۴ جداگانه و مستقلاً به چاپ رسیده و بار دوم چاپ افست آن در تهران انتشار یافته است.

چون دیوان رودکی از قرون گذشته به جای نمانده که مورد تحقیق قرار گیرد بناچار آشنایی با اشعار او جز از طریق آثار یاد شده مقدور نیست. در کتاب حاضر با استفاده از مجموعه‌های مذکور، حواشی و توضیحاتی بر قطعه‌ها و قصیده‌ها و تغزلات او نوشته شد تا برای دوستداران شعر کهن فارسی و دانشجویان مفید افتد.

از دوست ارجمند و دانش‌پرور آقای باقرزاده مدیر محترم انتشارات توس که مشوق این بنده در این خدمت ناچیز شدند سپاسگزارم.

منوچهر دانش پژوه

نیاوران - پانزدهم فروردین ۱۳۷۳

مقدمه

قدیم ترین شاعر بزرگ پارسی گوی که نامش بر پیشانی ادبیات کلاسیک فارسی می درخشد استاد شاعران ابو عبدالله رودکی است. لازم به ذکر نیست که پیش از رودکی شاعران و سخنوران نام آوری در عرصه ادب ایران به منصفه ظهور رسیدند اما رودکی - با آنکه از نعمت بینائی محروم بود - جهان را با بینشی روشن و حسی عمیق درک می کرد آن چنان که نه فقط پس از مرگ بلکه در دوران حیات نیز نام و آوازه ای در خور داشت و مورد تکریم و احترام اهل شعر و ادب و شاعران نامدار روزگار خود قرار گرفت. چند تن از شاعران درباره اش گفته اند:

به سخن مانند شعر شعرا رودکی را سخنش تلوئی است
شاعران را خه و احسنت مدیح رودکی را خه و احسنت هجی است
(شهید بلخی معاصر رودکی)

از آن چندان نعیم جاودانی که ماند از آن سامان و آل ساسان

ثنای رودکی مانده‌ست و مدحش نوای باربد مانده‌ست و دستان
(شریف‌گرگانی)

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست
اگرچه بیچم به باریک وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست
(عنصری‌ملک الشعراء درباره محمود غزنوی)

رودکی رفت و ماند حکمت اوی می‌بریزد، نریزد از می بوی
(شاعری از معاصران او)

کنیه و نسب - نام او در کهن‌ترین منابع (الانساب‌سمعانی - چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی و لباب‌الالباب عوفی) جعفر بن محمد رودکی مکنی به ابو عبدالله آمده است، که این قول را به سبب قدمت مأخذ، می‌توان معتبرتر از اقوال دیگر دانست.

لقب یا تخلص شاعر به «رودکی» منسوب به رودک سمرقند است. شبلی نعمانی در کتاب شعرالعجم درباره زادگاه او نوشته است: «رودک از توابع نخشب که آن را نصف نیز گویند نام قریه‌ای است و بعضی‌ها در وجه تسمیه مزبور می‌نویسند که «رود» را که یک نوع ساز است خوب می‌زد» (شعرالعجم ج ۱ ص ۲۶)

لکن نظر استاد ذبیح‌الله صفا آن است که: «اگر چنین می‌بود می‌بایست «رودی» گفته شود نه به تصغیر، در برابر این وجه تسمیه غلط، قول درست دیگری است بر این که وی را به سبب انتساب به رودک سمرقند «رودکی» گفته‌اند (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۳۷۲) علاوه بر تخلص رودکی که خود او کراً آن را در اشعار خود آورده است از او با عناوینی چون «استاد سمرقند»، «استاد شاعران» و «سلطان شاعران» نیز یاد شده است:

زیبا بود از مرو بنازد به کسائی چونان که جهان جمله به «استاد سمرقند»
(کسائی مروزی)

از رودکی شنیدم، «سلطان شاعران» کاندل جهان به کس مگرو جز به فاطمی

(معروفی بلخی معاصر رودکی)

رودکی استاد شاعران جهان بود صدیک از او توئی کسائی؟ پرگست!

(کسائی مروزی)

تاریخ ولادت - تاریخ تولد او به درستی معلوم نیست ولی با توجه به تاریخ وفاتش که سال ۳۲۹ ضبط شده و نیز با در نظر گرفتن مدت تقریبی زندگانی او، تولد او ظاهراً در اواسط قرن سوم هجری بوده است. استاد سعید نفیسی با توجه به اشعاری که حکایت از دوران پیری و ناتوانی او می‌کند، سن او را در حدود ۷۰ سال دانسته است.

اشعار و آثار رودکی - از اشعار خود رودکی و سروده‌های دیگر شاعران درباره او و نوشته‌های صاحبان تذکره‌ها چنین برمی‌آید که رودکی علاوه بر شعر بلند پارسی در ادبیات ایران پیش از اسلام و ادب تازی و فنون بلاغت و شیوایی گفتار و نیز در فلسفه و حکمت شهرت داشته است.

او خود درباره وقوف و تسلط خویش بر شعر و فصاحت بیان تازی گوید:

جز به سزاوار میر گفت ندانم و ر چه جریرم به شعر و طائی و حسان
سخت شکوهم که عجز من بنماید و ر چه صریعم ابا فصاحت سحبان
و در مورد «اوستا» و «زند» گوید:

همچو مقامست فخر و همت او شرح همچو «ابستا» ست فضل و سیرت او «زند»
و در خصوص حکمت و فلسفه می‌سراید:

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم از جوی خشک یونانی؟
و باید یادآوری کرد یکی از القابی که صاحبان تذکره‌ها به رودکی داده‌اند «حکیم» بوده است.

از ویژگیهای دیگر رودکی تسلط او بر موسیقی و نواختن ساز است.

رودکی چنگ برگرفت و نواخت بساده انداز کاو سرود انداخت
اما آنچه نام رودکی را جاودان ساخته است، شعر اوست، رودکی، هم از نظر کیفیت و هم از لحاظ کمیت اشعار، استاد و پیشرو پیش آهنگان شعر فارسی بوده است. با آنکه

در زمان رودکی شعر فارسی تازه رونق و رواج یافته و هنوز تا نقطه اوج فاصله بسیار نرفته است، به لحاظ کیفیت اشعار، او بیش از هر شاعر دیگری موجب اعتلاء شعر فارسی گردید. مضامین اشعار او مجموعه‌ای متنوع است از دانش و اخلاق، پند و معرفت و نیز تغزل و عشق و شور و امید به زندگی.
در جایی با:

زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آخر بمرد باید باز؟
معنویت زندگی را مدّ نظر قرار می‌دهد، و در جای دیگر با شعر:
شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد
عشق به زندگی در این جهان را تأکید می‌کند.

قرائن متعددی حکایت از آن دارد که کمیت اشعار رودکی بسیار بیشتر از آن چه که اکنون از او باقی مانده بوده است، با این همه در میان همین اندک ابیات مختصر که از آنهمه اشعار که سرودنش را به او نسبت داده‌اند باقیمانده است و از همین مختصر ابیات بجامانده از او نیز می‌توان افکار او را به روشنی دریافت و بانوع تلقی او از هستی آشنا شد. اشعار باقی مانده از رودکی بعضاً به تنهایی توانایی و قدرت بسیار او را در شاعری شهادت می‌دهند. تغزل یا غزلواره «بوی جوی مولیان آید همی» را او در زمانی سروده است که هنوز قالب غزل در شعر فارسی استقلال خود را باز نیافته بود. غزل، تغزل قصیده‌ها و در واقع مقدمه‌ای دلنشین بوده است برای ذی المقدمه که قصیده باشد. اما همین تغزل او حتی در زمانی که «سعدی» غزل را به اوج می‌رساند و «حافظ» در غزل سرائی طرحی نو می‌افکند، نصب‌العین شاعران و شعرشناسان بوده است. در کتاب چهار مقاله نظامی عروضی که جزو کهن‌ترین مراجع درباره شعر رودکی است درباره «بوی جوی مولیان...» رودکی می‌نویسد که: «هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است...» و اضافه می‌کند:

«از عذب‌گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معری بود که شعر او در طلاوت و طراوت به غایت است و در روانی و عذوبت به نهایت. زین‌الملک ابوسعده هندوین محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست که آن قصیده را جواب گوی گفت: «نتوانم» الحاح کرد، چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیت‌ها این است:
رستم از مازندران آید همی زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است...»
مرحوم سعید نفیسی در کتاب «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» غزلهایی را که سنائی و مولانا و وصاف الحضرة به تبع از آن قصیده رودکی سروده‌اند نقل کرده است که مطلع آنها این ابیات است:

از سنائی:

خسرو از مازندران آید همی یا مسیح از آسمان آید همی
از مولانا:

بوی باغ و گلستان آید همی «بوی یار مهربان آید همی»
از وصاف الحضرة شیرازی:

باد مشک افشان وزان آید همی بوی گل پیوند جان آید همی
و بالاخره استاد غزل فارسی، حافظ نیز سخن استاد سمرقند رودکی را تضمین فرموده است، در غزل مشهور خود که مطلع آن این است:

سینه مالا مال درداست ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
تا آنجا که فرماید:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کزنشیمش «بوی جوی مولیان آید همی»
نه فقط این قصیده، بلکه همانطور که گفتیم غالب ابیات پراکنده‌ای که از رودکی بجا مانده با همه پراکندگی، مجموع است و حکایت از روح بلند آن «شاعر تیره چشم روشن‌بین» دارد.

تخیل و خیال انگیزی رودکی - رودکی در تغزل‌های خود به عالم طبیعت و محسوسات توجهی خاص دارد و تشبیهات او محسوس به محسوس است از جمله در (ریگ آموی و درشتی راه او - زیرپایم پرنیان آید همی) به اجزاء بیجان طبیعت، جان می‌بخشد و همچنین است: («ماه سوی آسمان آید همی» و یا «سرو سوی بوستان آید همی»). اما موضوع بسیار مهمی که در مورد تخیل رودکی باید مورد نظر قرار گیرد مسأله کور بودن اوست، بویژه این که گفته‌اند او احتمالاً کور مادرزاد بوده است. در این حال تصور و تخیل محسوسات که لازمه‌اش بینائی است با اشکال مواجه است. دکتر شفیع

کدکنی در «صور خیال در شعر فارسی» می نویسد:

«در میان صور خیال او کمتر چیزی از عناصر غیرطبیعی وجود دارد، تأثیر علم را به هیچگونه در خیال او نمی توان جستجو کرد و اگر مسأله کور مادرزاد بودن او امری مسلم باشد، در تمام صور خیال او جای شک باقی می ماند که از ریشه های دیگری گرفته شده باشد زیرا اینگونه تصویرها که از طبیعت ارائه می دهد جز از رهگذر چشمی بینا که تجربه حسی دارد، قابل قبول نیست مگر اینکه بگوییم او نیز مانند شاعران دوره های بعد اجزای خیال خود را از شعر دیگران گرفته و فقط در ذهن خود آنها را با تخیل شاعرانه خویش تغییر داده و از خیالهای دیگران، خیالهای تازه ای ابداع کرده است مانند تصویری که از خال و زلف با یکدیگر داده است:

زلف تو را جیم که کرد آنکه او خال تو را نقطه آن جیم کرد

(ص ۴۱۹ صورخیال)

اگر این قول را بپذیریم که رودکی نابینای مادرزاد نیست و در کودکی نابینا شده است، مشکل تجربیات بصری او نیز مرتفع شده و وسعت خیال و تخیل شاعر به نیروی وسیع ذهنی او مربوط می شود نه به گستردگی دایره محسوسات او.

در خصوص نابینائی رودکی سخن بسیار گفته شده است. بعضی او را «اکمه» یعنی نابینای مادرزاد دانسته اند، اما قرائنی وجود دارد که نشان می دهد او در آغاز زندگی از نعمت بینائی بهره داشته است، از جمله در قصیده حسب حال او که خوشبختانه از قصایدی است که به طور کامل به جا مانده، گوید:

همیشه چشم زی زلفکان چابک بود همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
که این می تواند از شواهد بینایی چشم او در سنین اولیه زندگانی باشد.
به هر حال از مجموعه اشعار متنوع او که از جهت کمیت عدد آن را به یک میلیون و سیصد هزار بیت نیز بالغ دانسته اند:

شعر او را بر شمردم سیزده ره اصد هزار هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

۱- این بیت از رشیدی سمرقندی است که چون عدد اشعار قابل تأمل بوده است در نتیجه کلمه «ره» را در این شعر به معنی «مرتبه و بار» گرفته اند، یعنی سیزده بار دیوان او را بیت شماری کردم. برای این راقم نیز مانند دیگران همین تصور وجود داشت تا اینکه اخیراً دوستی حکایت می کرد که مجموعه اشعار یکی از شاعران معاصر را که بالغ بر یک میلیون و نیم بیت می شده به چشم دیده است، اگر چنین باشد آنهم در قرن ۲۰

جز ایاتی معدود به جای نمانده که در قالب‌های: قطعه - قصیده - رباعی - مثنوی - بیت سروده شده است.

از مثنوی کلیله و دمنه او که ظاهراً بالغ بر چندین هزار بیت بوده و نخستین نظم کتاب مشهور «کلیله و دمنه» در شعر فارسی محسوب می‌گردد متأسفانه جز چند بیتی بر جای نمانده است.

لازم است متذکر شویم که اصولاً از رودکی مجموعه مدون شعری به جای نمانده، بلکه آنچه در دیوان مختصر فعلی او گرد آمده است مجموعه قطعه‌ها و قصاید و ایات پراکنده‌ای است که در متون کهن فارسی نقل شده است و اصولاً همین نقل صدها بیت از شعر یک شاعر در کتاب‌های دیگران، خود دلیلی دیگر بر عظمت و شهرت رودکی در ادوار مختلف است و شاید از کمتر شاعری آنهمه ایات پراکنده نقل شده باشد.

باتوجه به اینکه مجموعه‌ای از اشعار رودکی از قدیم‌الایام باقی نیست، انتساب بعضی ایات یا قطعه شعرها به او نیز مورد تردید است و یا بعضی ایات و رباعی‌ها که به او نسبت داده شده در دیوان دیگر شاعران نیز دیده شده است، نظیر قطعه:

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت... الخ
که به حکیم ناصر خسرو نیز منسوب است.

ممدوحان رودکی:

- ۱- نصر بن احمد سامانی
- ۲- امیر ابو جعفر احمد بن محمد حکمران سیستان
- ۳- ابوطیب مصعبی وزیر نصر بن احمد
- ۴- ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ سامانیان
- ۵- خواجه عدنانی از محتشمان روزگار

شاعران معاصر رودکی:

- ۱- ابوالحسن شهید بن حسین بلخی

* ما، پذیرفتن عدد ایات فوق در مورد رودکی که متجاوز از هزار سال قبل می‌زیسته و باتوجه به اینکه نابینا بوده طبعاً گوشه‌نشین تر و متامل تر بوده است غیر قابل قبول نیست.

۲- ابو عبدالله محمد بن موسی فرالاوی

۳- ابوالحسن محمد مرادی

۴- ابوالعباس ربیع بنی

۵- ابوالمثل بخارائی

۶- ابواسحاق جویباری

۷- ابوالحسن آغجی

۸- طخاری

۹- خبازی نیشابوری

۱۰- ابوزراعہ گرگانی

۱۱- رابعه بنت کعب قزداری

تأثیر شعر رودکی بر دیگر شاعران - اشعار رودکی بخصوص قطعات که متضمن نکات اخلاقی و آموزنده است بر شاعرانی که شعر اخلاقی و عرفانی سروده‌اند، تأثیر فراوان داشته است و نیز شاعرانی چون منوچهری دامغانی از اشعار غنائی و خمریات او تأثیر پذیرفته‌اند.

استاد سعید نفیسی در کتاب ممتّع و ارجمند «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» از تضمین اشعار رودکی به وسیله دیگران و همچنین از مضامین اشعار او که در شعرهای دیگران دیده می‌شود نمونه‌هایی گرد آورده است. (ص ۴۴۸ به بعد کتاب مذکور) مثال‌هایی از این نوع را در اینجا نقل می‌کنیم:

«رودکی» می‌گوید:

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد شوربخت آنکه او نخورد و نداد
و شیخ بزرگ «سعدی شیرازی» در گلستان فرموده است:
عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کیست؟ گفت: نیکبخت آنکه خورد
و کشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت.
«رودکی» گفته است:

درست و راست کناد این مثل خدای و را اگر بیست یکی در، هزار در بگشاد
همین مضمون را در جای دیگر چنین سروده است:

ایزد هرگز دری نبندد بر تو تا صد دیگر به بهتری نگشاید
این مضمون را «مسعود سعد سلمان» چنین سروده است:

غمی مباش، ازیرا خدای عزّ و جلّ دری نبندد، تا دیگری بنگشاید
«قطران» در یک رباعی چنین سروده است:

ایزد همه ساله است با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
«سنائی» فرموده است:

از آن زمان که فکندند چرخ را بنیاد دری نبست زمانه که دیگری نگشاد
و همین مضمون را در «حديقة الحقيقة» چنین آورده است:

هر یکی را عوض دهد هفتاد گر دری بست بر تو، ده بگشاد
و ایضاً «سعدی» گفته است:

خداگر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری
و «ادیب الممالک» سروده است:

که چون خدای ببندد دری ز حکمت خویش به روی بنده دوصد در ز فضل بگشاید
و در مضمونی دیگر «رودکی» سروده است:

من موی خویش را نه از آن می کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه ها به وقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه
و «کسائی مروزی» شاعر بزرگ قرن چهارم با تأثیر از این شعر گفته است:

من موی را نه از پی آن می کنم خضاب تا باز نوجوان شوم ر نو گنه کنم
مردم چو مو به ماتم پیری سیه کنند من موی را به مرگ جوانی سیه کنم
و همین مضمون را «رشید وطواط» شاعر و دبیر قرن ششم در قصیده ای بدین مطلع
وداع و فرقت احباب و یاد عهدشباب دیار عمر و امیدم خراب کرد و بیاب
ایضاً گوید:

اگر به سوک عزیزان کنند جامه سیاه سیاه کردم من موی خود سوک شاد
در مورد رودکی و شعر او سخن بسیار است در اینجا به همین مضمون در این کتاب اشاره
می کنیم.

علاقه مندانی که مایل به مطالعه بیشتر در آثار او باشند می توانند با مرا بعد به کتاب
«کتابشناسی رودکی» (چاپ مرکز اسناد و مدارک علمی - تهران - آذر ۱۳۶۵) با فهرست و نام کتب و
مقالاتی که درباره رودکی نوشته شده است آشنا شوند.

قطعه‌های رودکی

رودکی از شاعرانی است که در سرودن قطعه، استاد است و سایر سرایندگان این نوع شعر نیز از اشعار او که متأسفانه مقدار کمی از آن به جای مانده است الهام گرفته‌اند. طرز تفکر شاعر در قطعه‌ها، بی‌اعتنائی او به دنیا و تأکید بر ناپایداری لذایذ آن است. به این جهان که سپنجی و زودگذر است نباید دل بست: «به سرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست». دوستی‌ها و آشنائی‌ها سرانجام به فراق می‌انجامد. «با کسان بودند چه سود کند؟ که به گور اندرون شدن تنهاست». حتی نزدیکترین دوستان وقتی جلوه و جلال زندگی را از دست بدهی تو را رها خواهند کرد: «سرد گردد دلش نه نایبناست».

رودکی می‌گوید همیشه به زندگی بالادست‌ها منگر و حسرت آنها را مدار زیرا: «بسا کساکه به روز تو آرزومند است». به دیگران چشم امید و طمع مدار، وقتی به دیگران طمع نداشته باشی همه مردم پیش تو کریم‌اند. و بالاخره خوشی‌ها و ناخوشی‌ها، رنج‌ها و آسایش‌ها، ثروت و فقر: «اینهمه روز مرگ یکسانند».

قطعه ها ۱

- زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه چون نگری سربه سر همه پند است
به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بساکسا که به روز ۲ تو آرزومند است
زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه
کرا زبان نه به بندست پای در بند است
- به سرای سپنج ۳ مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرون باید خفت
گرچه اکنون خواب بر دیاست
باکسان بودند چه سود کند؟
که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک، مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست ۴
آنکه زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دینار یار درمش بهاست
چون تو را دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نایناست ۵
- این جهان، پاک ۶ خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه ۷ بد است
شادی او به جای تیمار است ۸
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است ۹
دانش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است ۱۰
- جهان این است و چونین است تا بود
و همچونین بود این اند یارا ۱۱
به یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تاج و گوشوارا ۱۲
از آن جان توز لختی خون رز ده
سپرده زیر پای اندر سپارا ۱۳
- زندگانی چه کوتاه و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبرگذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز ۱۴
خواهی اندر عنا و شدت زی ۱۵
خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به طراز ۱۶

- این‌همه باد و بود تو خواب است خواب را حکم نی مگر به مجاز ۱۷
 این همه روز مرگ یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
 ناز اگر خوب را سزاست به شرط ناز جز تو را کرشمه و ناز ۱۸
- مهران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند ۱۲
 زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها برآوردند ۲۰
 از هزاران هزار نعمت و ناز نه به آخر به جز کفن بردند
 بود از نعمت آنچه، پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند ۲۱
- مهر مفکن برین سرای سپنج کین جهان پاک بازی نیرنج ۲۲
 نیک او را فسانه واری شو بد او را کمرت سخت بتنج ۲۳
- آن صحن چمن که از دم دی گفتم دم گرگ یا پلنگ است ۲۴
 اکنون ز بهار مانوی ۲۵ طبع پر نقش و نگار همچو ژنگ است ۲۶
 برکشتی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشیمن نهنگ است ۲۷
- با خردومند بی‌وفا بود این بخت خوشتن خویش را بکوش تو یک‌لخت ۲۸
 خودخور و خودده کجا ۲۹ نبود پشیمان هرکه بداد و بخورد از آنچه که بلفخت ۳۰
- چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
 هرآنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد ۳۱
- تاکی گویی که اهل گیتی در هستی و نیستی لثیم‌اند ۳۲
 چون تو طمع از جهان بریدی دانی که همه جهان کریم‌اند ۳۳

نگارینا شنیده‌ستم که گاه محنت و راحت

سه پیراهن سلب بوده است یوسف را به عمر اندر ۳۴

یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر ۳۵

رخم مانند بدان اول دلم مانند بدان ثانی

نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر ۳۶

همی بکشتی تا در عدو نماوند شجاع همی بدادی تا در ولی نماوند فقیر ۳۷

بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر ۳۸

مبادرت کن و خامش مباح چندینا اگر ت بدره رساند همی به بدر منیر ۳۹

روی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بتان طراز ۴۰

ایزد ما وسوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز ۴۱

بسا که مست درین خانه بودم و شادان چنانک جاه من افزون بُد از امیر و ملوک ۴۲

کنون همانم و خانه همان و شهر همان مرا نگویی کر چه شده است شادی سوک ۴۳

کسان که تلخی زهر طلب نمی‌دانند ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال ۴۴

تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال؟ ۴۵

شکفت لاله، تو زیغال بشکفان که همی به دور لاله به کف بر نهاده به زیغال ۴۶

چون گسی کردم ت به دستک خویش گنه خویش بر تو افکندم ۴۷

خانه از روی تو تهی کردم دیده از خون دل یی‌ا گندم ۴۸

عجب آید مرا ز کرده خویش کز در گریه ام همی خندم ۴۹

- ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو آهویی نام نهاده یکران ۵۰
آفتابی که ز چابک قدمی بر سر ذره نماید جولان ۵۱
- شاهی که به روز رزم از رادی زرین نهد او به تیر در، پیکان ۵۲
تاکشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند درمان ۵۳
- لنگ دونده است گوش نی و سخن یاب گنگ فصیح ست چشم نی و جهان بین ۵۴
تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین ۵۵
- یخچه می‌بارید از ابر سیاه چون ستاره، بر زمین از آسمان ۵۶
چون بگردد پای او از پای دار آشکوخیده بماند همچنان ۵۷
- جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه، مرگ برسان زغن ۵۸
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن ۵۹
- من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه ۶۰
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند من، موی از مصیبت پیری کنم سیاه ۶۱
- آی دریغاکه خردمند را باشد فرزند و خردمند نی ۶۲
ورچه ادب دارد و دانش پسر حاصل میراث به فرزند نی ۶۳
- برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم؟ که حیف باشد روح القدس به سگبانی ۶۴
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم از جوی خشک یونانی ۶۵
به حسن صوت چو بلبل مستقیم به جرم حسن چو یوسف اسیر زندانی ۶۶

- بسی نشستم من با اکابر و اعیان بیازمودمشان آشکار و پنهانی ۶۷
- نخواستم ز تمنی مگر که دستوری نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی ۶۸
- این جهان را نگر به چشم خرد نی بدان چشم کاندرو نگری ۶۹
- همچو دریاست وز نکوکاری کشتی ساز تا بدان گذری ۷۰
- مار را هرچند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری ۷۱
- سفله طبع مار دارد بی خلاف جهد کن تا روی سفله ننگری ۷۲

تغزلها ۷۳

- بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی ۷۴
- ریگ آموی و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی ۷۵
- آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تا میان آید همی ۷۶
- ای بخارا ۷۷ شادباش و دیر زی میر زی تو شادمان آید همی ۷۸
- میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی ۷۹
- میر سروس و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی ۸۰
- آفرین و مدح سود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی
-
- زهی فزوده جمال تو زیب و آرا را شکسته سنبل زلف تو مشک سارا را ۸۱
- قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی هزار طرح نهاده است سنگ خارا را ۸۲
- که از تو هیچ مروّت طمع نمی دارم که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را ۸۳
- هزار بار خدا را شفیع می آرم ولی چه سود چو تو نشوی خدا را را ۸۴
- چو رودکی به غلامی اگر قبول کنی به بندگی نپسندد هزار دارا را ۸۵

- دلا تاکی همی جویی منی را ۸۶ چه کویی بیهده سردآهنی را
 دلم چون ارزنی عشق تو کوهی ۸۷ چه سایی زیر کوهی ارزنی را
 بیا اینک نگه کن رودکی را ۸۸ اگر بی جان، روان خواهی تنی را
- گل صبرگ و مشک و عنبر و سیب ۸۹ یاسمین سپید و مورد به زیب
 این همه یکسر تمام شده ست ۹۰ نبرد تو ای بت ملوک فریب
 شب عاشقت لیلة القدرست ۹۱ چون تو بیرون کنی رخ از جلیب
 به حجاب اندرون شود خورشید ۹۲ گر تو برداری از دو لاله حجیب
 و آن زنخدان به سیب ماند راست ۹۳ اگر از مشک خال دارد سیب
- رودکی چنگ برگرفت و نواخت ۹۴ باده انداز کو سرود انداخت
 و آن عقیقین میی که هرکه بدید ۹۵ از عقیق گداخته نشاخت
 هر دو یک گوهرند لیک به طبع ۹۶ این بیفرد و آن دگر بگداخت
 نابسوده دو دست رنگین کرد ۹۷ ناچشیده به تارک اندر تاخت
- شاد زی با سیاه چشمان شاد ۹۸ که جهان نیست جز فسانه و باد
 ز آمده شادمان بیاید بود ۹۹ وز گذشته نکرد باید یاد
 من و آن جعدموی غالیه بوی ۱۰۰ من و آن ماهروی حور نژاد
 نیکبخت آن کسی که داد و بخورد ۱۰۱ شوربخت آنکه او نخورد و نداد
 باد و ابرست این جهان فسوس ۱۰۲ باده پیش آر هرچه بادا باد
- صرصر هجر تو ای سرو بلند ۱۰۳ ریشه عمر من از پیخ بکشد
 پس چرا بسته از یسم همه عمر ۱۰۴ اگر آن رلف دو شا نیست کجاست
 به کسی جان نتوان کرد سپرد ۱۰۵ اگر شب نرسد تو یک عمر من به چرخ

بفکند آتش اندر دل حسن آنچه هجران تو از سینه فکند ۱۰۶

ملکاء، جشن مهرگان ۱۰۷ آمد جشن شاهان و خسروان آمد
خز بجای ملحم و خرگاه بدل بناغ و بوستان آمد ۱۰۸
مورد به جای سوسن آمد باز می به جای ارغوان آمد ۱۰۹
تو جوانمرد و دولت تو جوان می به بخت تو جوان آمد ۱۱۰

گل دگر ره به گلستان آمد واره ۱۱۱ باغ و بوستان آمد
وار آذر گذشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد ۱۱۲

زلف تو را جیم که کرد آنکه او خال تو را نقطه آن جیم کرد ۱۱۳
و آن دهن تنگ تو گویی کسی دانگکی نار به دو نیم کرد ۱۱۴

می آرد شرف مرد می پدید و آزاده نژاد از دم خرید ۱۱۵
می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنرست اندرین نبید ۱۱۶
هر آنکه که خوری می خوش آنکه است خاصه چو گل و یاسمن دمید ۱۱۷
بسا حصن بلند که می گشاد بساکره نوزین که بشکنید ۱۱۸
بسا دون بخلا که می بخورد کریمی به جهان در پراکنید ۱۱۹

اگر چه عذر بسی بود روزگار نبود چنانک بود بناچار خویش بخشود ۱۲۰
خدای را بستودم که کردگار من است زبانم از غزل و مدح بندگانش نسود ۱۲۱
همه به تنبیل و بندست بازگشتن او شرانگ نوش آمیخت و روی زراندود ۱۲۲
باشه‌های ضری خیل خیل سر بر کرد آستین که به گوگرد بردوید کبود ۱۲۳
بیار و هارید آن آفتاب که من بخوری ز آید فرو شود و از رخان بر آید زود ۱۲۴

- وقت شبگیر بانگ ناله زیر
خوشر آید به گوشم از تکبیر ۱۲۵
- زاری زیر و این مدار شگفت
گر ز دشت اندر آورد نخجیر ۱۲۶
- تن او تیر نه زمان به زمان
به دل اندر همی گذارد تیر ۱۲۷
- گاه گریان و گیه بنالد زار
بامدادان و روز تا شبگیر ۱۲۸
- آن زبان آور و زبانش نه
خبر عاشقان کند تفسیر ۱۲۹
- گاه دیوانه را کند هشیار
گه به هشیار برنهد زنجیر ۱۳۰
- می لعل پیش آر و پیش من آی
به یک دست جام و به یک دست چنگ ۱۳۱
- از آن می مرا ده که از عکس او
چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ ۱۳۲
- سماع و باده گلگون و لعبتان چو ماه
اگر فرشته ببیند دراوشتد در چاه ۱۳۳
- نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه ۱۳۴
- کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت
ز خویش حیف بود گر دمی بود آگاه ۱۳۵
- به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز
به شب به چشم کسان اندرون ببینی گاه ۱۳۶
- گل بهاری، بت تناری
نبید داری، چرا نیاری؟ ۱۳۷
- نبید روشن، چو ابر بهمن
به نزد گلشن، چرا نیاری ۱۳۸
- هر باد که از سوی بخارا به من آید
با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید ۱۳۹
- بر هر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد
گویی مگر آن باد همی از ختن آید ۱۴۰
- نی نی، ز ختن باد چنو خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید ۱۴۱
- هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید ۱۴۲
- کوشم که بیوشم صنما نام تو از خلق
تا نام تو کم در دهن انجمن آید ۱۴۳
- با هر که سخن گویم، اگر خواهم و گرنی
اول سخنم نام تو اندر دهن آید ۱۴۴

- پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بر برده به ابر اندرا ۱۴۵
چادرکی دیدم رنگین برو رنگ بسی گونه بر آن چادرا ۱۴۶
- جهانا چه بینی تو از بچگان که گه مادری گاه مادندرا ۱۴۷
نه پادیر باید تو را نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا ۱۴۸
- کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
وین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهاناد ازو ایزد جبار مرا ۱۴۹
- چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت ۱۵۰
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت ۱۵۱
- عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت به دندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز که او را بکشد آنکه تو را کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت
- مرغ دیدی که بچه زو ببرند چاو چاوان درست چونان است ۱۵۲
باز چون برگرفت پرده ز روی کروه دندان و پشت چوگان است ۱۵۳

در مدح نصربن احمد

- حاتم طائی توئی اندر سخا رستم دستان توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو را نی که رستم نیست در جنگ تو مرد ۱۵۴
- دیر زیاد آن بزرگوار خداوند حان گرامی به جانش اندر پیوند ۱۵۵
دایم بر جان او بلرزم زیرا ک مادر آزادگان کم آرد فرزند

- از ملکان کس چنو نبود جوانی
کس نشناسد همی که کوشش او چون
دست و زبان زرّ و دُر پراکند او را
در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
همچو معنّاست فخر و همت او شرح
گرچه بکوشند شاعران زمانه
سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
سیرت او بود وحی نامه به کسری
سیرت آن شاه پندنامه اصلیست
هر که سر از پند شهریار بپیچید
کبست به گیتی خمیر مایه ادبار
هر که نخواهد همی گشایش کارش
ای ملک از حال دوستانش همی ناز
آخر شعر آن کنم که اول گفتم
- روان ز دیده افلاکیان شود جیحون
به خاک خفته تیر تو از حلاوت زخم
- نصال تیرت اگر قبضه کمان لیسد ۱۶۲
زبان برآورد و زخم را دهان لیسد ۱۶۳
- خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
ز عدل تست بهم باز و صعوه را پرواز
به خوشدلی گذران بعد از این که باد اجل
همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
به نزم عیش و طرب ناد نیکخواه تو شاد
- ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
ز حکم تست شب و روز را به هم پیوند ۱۶۴
درخت عمر بداندیش را ز پا افگند
مدام تا که بود گردش سپهر بلند
حسود جاه تو باد از غصّه زار و نژند

ز به هیچ سزادش، برده و سزاد

درمات و زانم که

جهان به کام خداوند و دین

درمات و زانم که

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد ۱۶۵
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

دریا و چشم و آتش بر دل همی فزاید
مردم میان دریا آتش چگونه شاید
نیش نهنگ دارد دل را همی خساید
ندهم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید ۱۶۶

انندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید ۱۶۷

نیز ابا نیکوان نمایندت جنگ فند
لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند ۱۶۸
قند جداکن از وی دور شو از زهردند
هرچه به آخر به است جان تو را آن پسند ۱۶۹

دریغ مدحت چون زرّ و آبدار غزل
که چابکیش نیاید همی به لفظ پسید
اساس طبع ثنایست بل قوی تر از آن
زآلت سخن آمد همی همه مانید ۱۷۰

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر مصعبی

مرا جود او تازه دارد همی
مگر جودش ابرست و من کشتزار
مگر یکسو افگن که خود همچنین
بیندیش و دیده‌ی خرد برگمار
ابا برق و باجستن صاعقه
ابا غلغل رعبد در کوهسار ۱۷۱
نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلام است و آن پیشکار ۱۷۲
نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بود کردگار

در مدح

به دور عدل تو در زیر چرخ مینائی
چنان گریخت ز دهر دورنگ رنگ فتور

- که باز شانه کند همچو باد سنبل را
به نیش چنگل خونریز تارک عصفور ۱۷۳
- چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیاند ای ملک کشورگیر
به گز نیزه قد خصم تو می پمایند
تا بیرند به شمشیر و بدوزند به تیر
- رگ که با پیشیار بنمائی
دل تو خوش کند به خوش گفتار ۱۷۴
- باد یک چند بر تو پیماید
لعل می را ز درج خم برکش
اندر آتش روا شود بازار
در کدو نیمه کن به پیش من آر
- گر شود بحر کف همت تو موج زنان
بر موالیت پاشد همه در و گوهر
ور شود ابر سر رایت تو طوفان بار
بر اعدایت بیارد همه خشکاسه و خار ۱۷۵
- ای خواجه این همه که تو بر می دهی شمار
ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر
بادام تر و سیکی و بهمان و باستار ۱۷۶
- از مارگیر، مار برآرد همی دمار
- درواز و دریواز فروگشت و برآمد
آن خجش ز گردش درآویخته گویی
بیم است که یک بار فرود آید دیوار ۱۷۷
- خیکی ست پر از باده درو ریخته از بار ۱۷۸
- آن کن که درین وقت همی کردی هر سال
خزپوش و به کاشانه رواز صفه و فروار ۱۷۹
- کسی را که باشد به دل مهر حیدر
ایا سروبن در تک و پوی آنم
شود سرخ رو در دو گیتی به آور
که فرغند آسا بییچم به تو بر ۱۸۰

در مذمت اسب خود

- بود اعور و کوسج و لنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغو بر اعور ۱۸۱
- چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله دون و ژکور ۱۸۲
- خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت ز گور

- همی برآیم با آن که برنیاید خلق و برنیایم با روزگار خورده کریر ۱۸۳
 چو فضل میرابوالفضل بر همه ملکان چو فضل گوهر و یاقوت بر نبیره پیشیز ۱۸۴
- گر نه بدبختی مرا که فگند به یکی جاف جاف زود غرس ۱۸۵
 او مرا پیش شیر بپسندد من تاوم برو نشسته مگس ۱۸۶
 گر چه نامردم است مهر و وفاش نشود هیچ ازین دلم پرگس ۱۸۷
- رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور به خدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش ۱۸۸
 پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال که بازگردد پیر و پیاده و درویش
- ای لک از ناز خواهی و نعمت گردد درگاه او کنی لک و پک ۱۸۹
 یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ ببرند یخچه را ز فلک ۱۹۰

ز آن می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل

صدسال مست باشد از بوی او نهنگ

آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای از او

غرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

بد ناخوریم باده که مستانیم وز دست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان بی هتمان خوانند دیوانگان نه ایم که مستانیم

بیا دل و جان را به خداوند سپاریم اندوه درم و غم دینار نداریم
 جان را ز پی دین و دیانت بفروشیم وین عمر فنا را به ره غزو گذاریم

هان صائم نواله این سفله میزبان زین بی‌نمک ابا به انگشت در دهان ۱۹۱

لب تر مکن به آب که طلق است در قدح دست از کباب دار که زهرست توامان ۱۹۲
 با کام خشک و با جگر تفته در گذر ایدون که در سراسر این سبز گلستان
 کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار زیبیو چو آب بر جهد از ناف آبدان ۱۹۳

یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوابنیده ستان ۱۹۴
 جعد مویانت جعد کننده همی ببریده برون تو پستان
 پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بکردر جوان

ای میج کنون تو شعر من از برکن و بخوان
 از من و دل سگالش، از تو تن و روان ۱۹۵
 کوری کنیم و باده خوریم و بویم شاد
 بوسه دهیم بر دو لبان پریوشان ۱۹۶

خلّخیان خواهی و جماش چشم گرد سرین خواهی و بارک میان ۱۹۷
 کشکین نانت نکند آرزوی نان سمن خواهی گرد و کلان ۱۹۸

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پرناله
 چنان چون مادر از سوک عروس سیزده ساله ۱۹۹
 و گشته زین پرنده سبز شاخ بید بُنساله
 چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله ۲۰۰

پشت کوژ و سر تویل و روی بر کردار نیل ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره ۲۰۱
 بر کنار جوی بینم رسته بادام و سرو راست پندارم قطار اشتران آبره ۲۰۲

رفیقا، چند گویی: کو نشاطت؟ بنگریزد کس از گرم آفروشه ۲۰۳
مرا امروز توبه سود دارد چنان چون دردمندان را شنوشه ۲۰۴

زه، دانا را گویند، که داند گفت هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیارد بر بز به بججج بر هرگز نشود فربه ۲۰۵

آن چیست بر آن طبق همی تابد چون ملحم زیر شعر عَنّابی ۲۰۶
ساقش به مثل چو ساعد حورا پایش به مثل چو پای مرغابی

مشوش است دلم از کرشمه سلمی چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی ۲۰۷
چو گلشکر دهیم درد دل شود تسکین چو ترشروی شوی وارهبانی از صفری ۲۰۸
به غنچه تو شکرخنده نشاء باده به سنبل تو در گوش مُهره افعی ۲۰۹
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل گشاده غنچه تو باب معجز موسی ۲۱۰

چمن عقل را خزانگی اگر گلشن عشق را بهار توئی
عشق را اگر پیگیری لیکن حسن را آفریدگار توئی

سپید برف برآمد به کوهسار سیاه و چون درون شد آن سروبوستان آرای ۲۱۱
و آن کجا بگوارید ناگوار شده ست و آن کجا نگزایست گشت زود گزای

بیار آن می که پنداری روان یا قوت ناب استی

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی

به پاکی گوئی اندر جام مانند گلاب استی

به خوشی گوئی اندر دیده بی خواب خواب استی

سحاب استی قدح گویی و می قطره ی سحاب استی

طرب گویی که اندر دل دعای مستجاب استی

اگر می نیستی یکسر همه دل‌ها خراب‌استی
 اگر در کالبد جان را ندیده‌ستی شراب‌استی
 اگر این می به ابر اندر به چنگال عقاب‌استی
 از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صواب‌استی

تا خوی ابر گل‌رخ تو کرده شب‌بمی
 شبنم شده‌ست سوخته چون اشک ماتمی
 کی مار ترسگین شود و گربه مهربان
 کاندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی
 صدر جهان، جهان‌همه تاریک‌شب شده‌ست
 گر موش، ماژ و موژ کند گاه درهمی ۲۱۲
 از بهر ما سپیده صادق همی دمی

کسی را چون من دوستگان می چه باید
 که دل شاد دارد به هر دوستگانی
 نه جز غیب چیزی است کان تو نداری
 نه جز غیب چیزی است کان تو ندانی ۲۱۳

بی قیمت است شکر از آن دولبان اوی
 کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی ۲۱۴
 این ایفده سری به چه کار آید ای فتی
 در باب دانش این سخن بیهده مگوی ۲۱۵
 تا صبر را نباشد شیرینی شکر
 تا بید را نباشد بوئی چو داربوی ۲۱۶

ای غافل از شمار چه پنداری
 که ت خالق آفرید به هر کاری
 عمری که مر توراست سرمایه
 ویزست و کارهات به دینداری ۲۱۷
 ای دل سزایش ببری
 باز بر چنگل عقابی
 بی تو مرا زنده نبیند
 من ذره‌ام تو آفتابی

جمعدهمچون نورد آب به باد
 گوئیا آن چنان شکسته‌ستی
 میانکش ناز کک چو شانه مو
 گویی از یک دگر گسته‌ستی ۲۱۸

قصیده‌های رودکی

از رودکی جز دو قصیده کامل به جای نمانده است که یکی در وصف می و باده و دیگری حسب حال او در اواخر زندگی است. با آنکه تعداد اندک اشعار باقی مانده از او نمی‌تواند معرف همه شعرهایی باشد که به هزاران هزار بالغ می‌شده است اما به مصداق مشتم نمونه خروار است همین اندک نیز نمایانگر سادگی و روانی و بی‌آلایشی شعر اوست که از خصایص شعر در دوره سامانیان برخوردار است اگر چه خود از پدید آورندگان و سازندگان سبک سامانی بوده و استاد و پیشرو این سبک به شمار می‌آید. رودکی به زندگی با خوشبینی می‌نگرد (هرچند آن را ناپایدار می‌داند) و جز در اواخر زندگی که به قول او وقت عصا و انباش فرارسیده است از ناملایمات شکوه نمی‌کند و در بیان آنچه در جهان می‌گذرد مبالغه و اغراق روا نمی‌دارد (مگر به ندرت و در بعضی مدیحه‌ها که سنت شاعری و مسابقه شاعران با همدیگر بوده است) به یکایک مظاهر طبیعت توجه دارد تنها گل سرخ زیبا نیست و فقط بلبل نیست که نغمه سرایی می‌کند بلکه هر سازی آوایی دارد حتی صدای رعد و تندر برای او شنیدنی است، بلبل که از یکسو می‌خواند، سار از سوی دیگر به او جواب می‌دهد.

بلبل همی بخواند در شاخسار بید سار از درخت سرو مراو را شده مجیب
در شکوه‌هایش نیز گناه محرومیت خود را به گردن کسی نمی‌اندازد بلکه می‌گوید
جهان این چنین است جهان گرد است و گرد می‌گردد (همیشه تا بود آیین گرد گردان بود).

قصیده‌ها ۲۱۹

- آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب با صدهزار نزهت و آرایش عجیب ۲۲۰
 شاید که مرد پیر بدین‌گه شود جوان گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب ۲۲۱
 چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب ۲۲۲
 نفاط برق روشن و تندرش طبل‌زن دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب ۲۲۳
 آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار و آن رعد بین که نالد چون عاشق کثیب ۲۲۴
 خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه چونان حصاربی، که گذر دارد از رقیب ۲۲۵
 یک چند روزگار، جهان دردمند بود به شد، که یافت بوی سمن باد را طیب ۲۲۶
 باران مشکبوی بیارید نو به نو وز برگ [برف] برکشید یکی حله قصب ۲۲۷
 کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت هرجویکی که خشک همی بود شد رطیب ۲۲۸
 تندر میان دشت همی باد بردمد برق از میان ابر همی برکشد قضیب ۲۲۹
 لاله میان کشت بخندد همی ز دور چون پنجه عروس به حنا شده خضیب ۲۳۰
 بلبل همی بخواند در شاخسار بید سار از درخت سرو مراو را شده مجیب ۲۳۱
- صلصل به سروین بر، با نغمه کهن بلبل به شاخ گل‌بر، با لحنک غریب ۲۳۲
 اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب ۲۳۳
 ساقی‌گزین و باده و می خور به بانگ زیر کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب ۲۳۴
 هرچند نوبهار جهانست به چشم خوب دیدار خواجه خوبتر، آن مهتر حسیب ۲۳۵
 شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب ۲۳۶
 دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی با ریدکان مطرب بودی به فرّ و زیب ۲۳۷

قصیده

- مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود ۲۳۸
- سپید سیم زده بود و درو مرجان بود ستاره سحری بود و قطره باران بود ۲۳۹
- یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود ۲۴۰
- نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز چه بود؟ منت بگویم، قضای یزدان بود ۲۴۱
- جهان همیشه چنین است گرد گردانست همیشه تا بود آیین گرد، گردان بود ۲۴۲
- همان که درمان باشد بجای درد شود و باز درد، همان کز نخست درمان بود ۲۴۳
- کهن کند به زمانی همان کجا نو بود و نو کند به زمانی همان که خلقان بود ۲۴۴
- بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود ۲۴۵
- همی چه دانی؟ ای ماهروی مشکین موی که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود؟
- به زلف چوگان، نازش همی کنی تو بدو ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود ۲۴۶
- شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود ۲۴۷
- چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز بشد که باز نیامد، عزیز مهمان بود ۲۴۸
- بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم به روی او در چشم همیشه حیران بود ۲۴۹
- شد آن زمانه، که او شاد بود و خرّم بود نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود ۲۵۰
- همی خرید و همی سخت، بی شمار درم به شهر هرکه یکی ترک نارستان بود ۲۵۱
- بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو به شب زیاری او نزد جمله پنهان بود
- به روز چونکه نیارست شد به دیدن او نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
- نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود ۲۵۲
- دلم خزانه پرگنج بود و گنج سخن نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود ۲۵۳
- همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود؟ دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود ۲۵۴
- بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود ۲۵۵

همیشه چشم زی زلفکان چابک بود	۲۵۶
عیال نی، زن و فرزند نی، مؤونت نی	۲۵۷
تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بینی	۲۵۸
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	۲۵۹
شد آن زمانه که او انس رادمردان بود	۲۶۰
همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان است	۲۶۱
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود	۲۶۲
کجا به گیتی بوده ست نامور دهقان	۲۶۳
که را بزرگی و نعمت زاین و آن بودی	۲۶۴
بداد میر خراسانش چل هزار درم	۲۶۵
ز اولیاش پراگنده نیز هشت هزار	۲۶۶
جومیردیدسخن، داد دادمردی خویش	۲۶۷
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم	۲۶۸

قصیده

مادر می را بکرد باید قربان	۲۶۹
بچه او را از او گرفت ندانی	۲۷۰
جز که نباشد حلال دور بکردن	۲۷۱
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی	۲۷۲
آنگه شاید ز روی دین و ره داد	۲۷۳
چون بسیاری به حبس بچه او را	۲۷۴
باز چو آید به هوش و حال ببیند	۲۷۵
گاه زیر گرد از غم و گه باز	۲۷۶

- زر بر آتش کجا بخواهی پالود
 باز به کردار اشتري که بود مست
 مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
 آخر کارام بگیرد و نهچند تيز
 چون بنشیند تمام و صافی گردد
 چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
 ورش بیویی، گمان بری که گل سرخ
 هم به خم اندر همی گدازد چونین
 آنکه اگر نیم شب درش بگشایی
 ور به بلور اندرون بینی گویی:
 زفت شود رادمرد و سست دلاور
 و آنکه به شادی یکی قدح بخورد زوی
 انده ده ساله را به طنجه رماند
 با می چونین که سالخورده بود چند
 مجلس باید بساخته، ملکانه
 نعمت فردوس گستریده ز هر سو
 جامه زرین و فرشهای نو آئین
 بربط عیسی و لونهای فوادی
 یک صف میران و بلعمی بنشسته
 خسرو بر تخت پیشگاه بنشسته
 ترک هزاران پای پیش صف اندر
 هریک بر سر بساک مورد نهاده
 باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
 چو نش بگردد نبیند چند به شادی
 جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان ۲۷۷
 کفک برآرد ز خشم و راند سلطان ۲۷۸
 تا بشود تیرگیش و گردد رخشان ۲۷۹
 درش کند استوار مرد نگهبان ۲۸۰
 گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان ۲۸۱
 چند ازو لعل چون نگین بدخشان ۲۸۲
 بوی بدو داد و مشک و عنبر بابان ۲۸۳
 تا به گه نوبهار و نیمه نisan ۲۸۴
 چشمه خورشید را بسینی تابان ۲۸۵
 گوهر سرخ است به کف موسی عمران ۲۸۶
 گر بچشد زوی و، روی زرد گلستان ۲۸۷
 رنج نبیند از آن فراز و نه احزان ۲۸۸
 شادی نور از ری بیارد و عمان ۲۸۹
 جامه بکرده فرارز پنجه خُلَغان ۲۹۰
 از گل و از یاسمین و خیری الوان ۲۹۱
 ساخته کاری که کس نسازد چونان ۲۹۲
 شهره ریاحین و تخته‌های فراوان ۲۹۳
 چنگ مدک نیر و نای چابک جانان ۲۹۴
 یک صف حرّان و پیر صالح دهقان ۲۹۵
 شاه ملوک جهان، امیر خراسان ۲۹۶
 هریک چون ماه بر دو هفته درخشان ۲۹۷
 روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان ۲۹۸
 بچه خاتون ترک و بچه خاقان ۲۹۹
 شاه جهان شادمان و خرم و خندان ۳۰۰

- از کف ترکی سیاه چشم پرزروی
 زان می خوشبوی ساغری بستاند
 خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
 شادی بوجعفر احمد بن محمد
 آن ملک عدل و آفتاب زمانه
 آنکه نبود از نژاد آدم چون او
 حجت یکتاخدای و سایه اویست
 خلق ز خاک و ز آب و آتش و بیادند
 فردو یافت ملک تیره و تاری
 گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
 ورتو حکیمی و راه حکمت جویی
 آنکه بدو بنگری به حکمت گویی:
 ورتو فقیهی و سوی شرع گرای
 گر بگشاید زفان به علم و به حکمت
 مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
 ورتو بخواهی فرشته‌یی که ببینی
 خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی
 پاکی اخلاق او و پاک نژادی
 ورتو سخن او رسد به گوش تو یک راه
 ورش به صدر اندرون نشسته ببینی
 سام سواری که تا ستاره بتابد
 باز به روز نبرد و کین و حمیت
 خوار نمایند ژنده پیل بدانگاه
 ورش بسیدی سفندیار که رزم
 قامت چون سرو و زلفکانش چوگان ۳۰۱
 یاد کند روی شهریار سجستان ۳۰۲
 گوید هریک چو می بگیرد شادان: ۳۰۳
 آن مه آزادگان و مفخر ایران ۳۰۴
 زنده بدو داد و روشنایی کیهان ۳۰۵
 نیز نباشد، اگر نگوئی بهتان ۳۰۶
 طاعت او کرده واجب آیت فرقان ۳۰۷
 وین ملک از آفتاب گوهر ساسان ۳۰۸
 عدن بدو گشت نیز گیتی ویران ۳۰۹
 ورتو دبیری همه مدایح او خوان ۳۱۰
 سیرت او گیر و خوب مذهب او دان ۳۱۱
 اینک سقراط و هم فلاطن یونان ۳۱۲
 شافعی اینک و بوحنیفه و سفیان ۳۱۳
 گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان ۳۱۴
 مرد خرد را ادب فزاید و ایمان ۳۱۵
 اینک اویست آشکارا رضوان ۳۱۶
 تا تو ببینی برین که گفتم برهان ۳۱۷
 با نیت نیک و با مکارم احسان ۳۱۸
 سعد شود مرتو را نحوست کیوان ۳۱۹
 جزم بگویی که: زنده گشت سلیمان ۳۲۰
 اسب نبیند چنو سوار به میدان ۳۲۱
 گرش ببینی میان مغفر و خفتان ۳۲۲
 ورچه بود مست و تیز گشته و غرآن ۳۲۳
 پیش سنان جهان دویدی و لرزان ۳۲۴

- گرچه به هنگام حلم کوه تن اوی دشمن ار ازدهاست، پیش سناش
 ۳۲۵ کوه سیامست که کس نبیند جنبان
 ۳۲۶ گردد چون موم پیش آتش سوزان
 ۳۲۷ توشه شمشیر او شود به گروگان
 ۳۲۸ ابر بهاری چنو نبارد باران
 ۳۲۹ او همه دیبا به تخت و زر به انبان
 ۳۳۰ خوار نماید حدیث و قصه توفان
 ۳۳۱ نرخ گرفته حدیث و صامت ارزان
 ۳۳۲ با زر بسیار باز گردد و حملان
 ۳۳۳ مرد ادب را ازو وظیفه دیوان
 ۳۳۴ نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
 ۳۳۵ جور نبینی به نزد او و نه عدوان
 ۳۳۶ آنچه کس از نعمتش نبینی عریان
 ۳۳۷ خسته گیتی ازو ییابد درمان
 ۳۳۸ حلقه تنگ است هرچه دشت و بیابان
 ۳۳۹ خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
 ۳۴۰ دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
 ۳۴۱ با حشم خویش و آن زمانه ایشان
 ۳۴۲ زنده بدویست نام رستم دستان
 ۳۴۳ مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 ۳۴۴ ورچه کنی فهم تیزفهم خویش به سوهان
 ۳۴۵ آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان
 ۳۴۶ لفظ همه خوب و هم به معنی آسان
 ۳۴۷ ورچه جریرم به شعر و طائی و حثان
 ۳۴۸ زینت هم زوی و فرو نزهت و سامان
 ۳۲۵ کوه سیامست که کس نبیند جنبان
 ۳۲۶ گردد چون موم پیش آتش سوزان
 ۳۲۷ توشه شمشیر او شود به گروگان
 ۳۲۸ ابر بهاری چنو نبارد باران
 ۳۲۹ او همه دیبا به تخت و زر به انبان
 ۳۳۰ خوار نماید حدیث و قصه توفان
 ۳۳۱ نرخ گرفته حدیث و صامت ارزان
 ۳۳۲ با زر بسیار باز گردد و حملان
 ۳۳۳ مرد ادب را ازو وظیفه دیوان
 ۳۳۴ نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
 ۳۳۵ جور نبینی به نزد او و نه عدوان
 ۳۳۶ آنچه کس از نعمتش نبینی عریان
 ۳۳۷ خسته گیتی ازو ییابد درمان
 ۳۳۸ حلقه تنگ است هرچه دشت و بیابان
 ۳۳۹ خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
 ۳۴۰ دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
 ۳۴۱ با حشم خویش و آن زمانه ایشان
 ۳۴۲ زنده بدویست نام رستم دستان
 ۳۴۳ مدحت او گوی و مهر دولت بستان
 ۳۴۴ ورچه کنی فهم تیزفهم خویش به سوهان
 ۳۴۵ آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان
 ۳۴۶ لفظ همه خوب و هم به معنی آسان
 ۳۴۷ ورچه جریرم به شعر و طائی و حثان
 ۳۴۸ زینت هم زوی و فرو نزهت و سامان

- سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریع ابافصاحت سحبان ۳۴۹
- برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی
ورچه بود چیره بر مدایح شاهان ۳۵۰
- مدح همه خلق را کرانه پدیدست
مدحت او را کرانه نی و نه پایان ۳۵۱
- نیست شگفتی که رودکی به چنین جای
خیره شود بی‌روان و ماند حیران ۳۵۲
- ورنه مرا «بوعمر» دلاور کردی
و آنکه دستوری گزیده «عدنان» ۳۵۳
- زهره کجا بودمی به مدح امیری
کز پی او آفرید گیتی یزدان ۳۵۴
- ورم ضعیفی و بی بُدیم نبودی
و آنکه نبود از امیر مشرق فرمان ۳۵۵
- خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او را گرفته چامه به دندان ۳۵۶
- مدح، رسول است عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان ۳۵۷
- عذر رهی خویش و ناتوانی و پیری
کو به تن خویش ازین نیامد مهمان ۳۵۸
- دولت میرم همیشه باد بر افزون
دولت اعدای او همیشه به نقصان ۳۵۹
- سرش رسیده به ماه بر، به بلندی
و آن معادی به زیر ماهی پنهان ۳۶۰
- طلعت، تابنده تر ز طلعت خورشید
نعمت، پاینده تر ز جودی و ثهلان ۳۶۱

مرثیه‌ها ۳۶۲

- ای آنکه غمگنی و سزاواری ۳۶۳ و ندر نهان سرشک همی باری
- از بهر آن کجا ببرم نامش ۳۶۴ ترسم ز سخت انده و دشواری
- رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد ۳۶۵ بود آنکه بود خیره چه غم داری
- هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی ست کی پذیرد همواری؟
- مُستی مکن که نشنود او مُستی ۳۶۶ زاری مکن که نشنود او زاری
- شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری
- آزار بیش زین گردون بینی ۳۶۷ گر تو به هر بهانه بیازاری
- گویی گماشته ست بلایی او ۳۶۸ بر هر که تو دل برو بگماری
- ابری پدید نی و کسوفی نی ۳۶۹ بگرفت ماه و گشت جهان تاری
- فرمان کنی و یا نکنی ترسم بر خویشان ظفر ندهی باری
- تا بشکنی سپاه غمان بر دل آن به که می بیاری و بگساری
- اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مردی و سالاری
- کاروان «شهید» رفت از پیش ۳۷۰ و آن ما رفته گیر و می اندیش
- از شمار دو چشم یک تن کم ۳۷۱ وز شمار خرد هزاران بیش

- توشه جان خویش ازو بر بای پیش کآیدت مرگ پای آگیش ۳۷۲
 آنچه با رنج یافتیش و به دُل تو به آسانی از گزافه مدیش ۳۷۳
 خویش بیگانه گردد از پی سود خواهی آن روز مزد کمتر دیش ۳۷۴
 گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نهیب شخیش ۳۷۵
- مُرد «مرادی» نه همانا که مُرد مرگ چنان خواجه نه کاری ست خرد ۳۷۶
 جان گرامی به پدر باز داد کالبد تیره به مادر سپرد ۳۷۷
 آن ملک با ملکی رفت باز زنده کنون شد که تو گویی بمرد ۳۷۸
 کاه نبید او که به بادی پرید آب نبید او که به سرما فسرد ۳۷۹
 شانه نبود او که به موئی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد ۳۸۰
 گنج زری بود در این خاکدان کو دو جهان را به جوی می شمرد
 قالب خاکی سوی خاکی فکند جان و خرد سوی سماوات برد ۳۸۱
 جان دوم را که ندانند خلق مصقله‌ای کرد و به جانان سپرد ۳۸۲
 صاف بُد آمیخته با دُرد، می بر سر خم رفت و جدا شد ز دُرد ۳۸۳
 در سفر افتند بهم ای عزیز مروزی و رازی و رومی و کُرد ۳۸۴
 خانه خود باز رود هریکی اطلس کی باشد همتای بُرد ۳۸۵
 خامش کن چون نقط ایرا ملک نام تو از دفتر گفتن سُرُرد ۳۸۶

رباعیات ۳۸۷

جایی که گذرگاه دل محزون است	آنجا دو هزار نیزه بالاخون است
لیلی صفتان ز حال ما بی خبرند	مجنون داند که حال مجنون چون است
با آنکه دلم از غم هجرت خون است	شادی به غم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هرشب و گویم: یارب	هجرائش چنین است وصالش چون است؟
تقدیر که بر کشتنت آرم نداشت	وز قتل تو یک ذره دل نرم نداشت
اندر عجبم ز جان ستان کز چو تویی	جان بستد و از جمال تو شرم نداشت
در رهگذر باد چراغی که تو راست	ترسم که بمیرد از فراغی که تو راست
بوی جگر سوخته عالم بگرفت	گر نشیدی زهی دماغی که تو راست
چشمم ز غمت به هر عقیقی که بسفت	بر چهر هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت	اشکم به زبان حال با خلق بگفت

دل خسته و بسته مسلسل مویی است خون گشته و کشته بت هندویی است
سودی ندهد نصیحت ای واعظ این خانه خراب طرفه یک پهلویی است

.....
بُنلاد تو شد تربیت خواجه ولیک بُنلاد تو ست همچو بنیاد تو باد

.....
بغنود تنم بر درم و آب و زمین دل بر خرد و علم و به دانش نغنود

بی روی تو خورشید جهان سوز مباد هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد روزی که تو را نبینم آن روز مباد

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند یک پرش گرم جز تبم کس نکند
ور جان به لب آیدم بجز مردم چشم یک قطره آب بر لبم کس نکند

چون روز علم زند به نامت ماند چون یک شبه شد ماه به جامت ماند
تقدیر به عزم تیزگامت ماند روزی به عطا دادن عامت ماند

زلفش به کشی شب دراز اندازد ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یک دگر بکشایند دامن دامن مشک طراز اندازد

نامت شنوم دل ز فرح زنده شود حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هر جا سخن آید به میان خاطر به هزار غم پراکنده شود

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر بیدستانی است این ریاض به دو در
بیهوده ممان که باغبانت به قفاست چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر ترسنده ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
دادمش دو بوسه، بر کجا؟ بر لب تر لب‌بُدد؟ نه، چه‌بُدد؟ عقیق، چون‌بُدد؟ چو شکر

چون کشته بینی‌ام دو لب گشته فراز از جان تهی این قالب فرسوده به آرز
بر بالینم نشین و می‌گوی به ناز کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

در جستن آن نگار پرکینه و جنگ گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رفتار این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ

بر عشق توام نه صبر پیدا است نه دل بی روی توام نه عقل برجاست نه دل
این غم که مراست کوه قاف است نه غم این دل که تو راست سنگ خارا است نه دل

یوسف رویی کزو فغان کرد دلم چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم امروز نشانه غمان کرد دلم

واجب نبود به کس بر افضال و کرم واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب من در واجب چگونه تقصیر کنم؟

در منزل غم فکنده مفرش ماییم وز آب دو چشم دل بر آتش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم دست خوش روزگار ناخوش ماییم

در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم
بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

.....
از گیسوی او نسیمک مشک آید وز زلفک او نسیمک نسترون

در عشق چو رودکی شدم سیر از جان از گریه خونین مژه‌ام شد مرجان
القصه که از بیم عذاب هجران در آتش رشکم دگر از دوزخیان

دیدار به دل فروخت نفروخت گران بوسه به روان فروشد و هست ارزان
آری که چو آن ماه بود بازرگان دیدار به دل فروشد و بوسه به جان

رویت دریای حسن و لعلت مرجان زلفت عنبر صدف دهن در دندان
ابروکشتی و چین پیشانی، موج گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

ای از گل سرخ رنگ بریوده و بو رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گلرنگ شود چو روی شویی همه جو مشکین گردد چو موفشانی همه کو

زلفت دیدم سر از چمان پیچیده و ندر گل سرخ ارغوان پیچیده
در هر بندی هزار دل در بندش در هر پیچی هزار جان پیچیده

چون کار دلم ز زلف او ماند گره بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس کان هم شب وصل در گلو ماند گره

چرخ کجه باز تا نهان ساخت کجه با نیک و بد دایره در باخت کجه
هنگامه شب گذشت و شد قصه تمام طالع به کفم یکی نینداخت کجه

رخساره او پرده عشاق درید با آنکه نهفته دارد اندر پرده

ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را به سپیدرک بکن پاک از می

از کعبه کلیسیا نشینم کردی	آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دو هزار سجده بر درگه دوست	ای عشق، چه بیگانه ز دینم کردی
دل سیر نگر ددت ز بیدادگری	چشم آب نگر ددت چو در من نگری
این طرفه که دوست تر ز جانت دارم	با آنکه ز صد هزار دشمن بتری
با داده قناعت کن و با داد بزی	در بند تکلف مشو، آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور	در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی
آن خرپدرت به دشت خاشاک زدی	مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی	وین بر در خانه ها تبوراک زدی
نارفته به شاهراه وصلت گامی	نایافته از حسن جمالت گامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی	کز خم فراق نوش بادت جامی
گر بر سر نفس خود امیری مردی	بر کور و کرار نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده ای بگیری مردی

ابیات باقی مانده از مثنویهای رودکی ۳۸۸

۱- کلیله و دمنه منظوم (بحر رمل)

هرکه نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

از خراسان بروز طاووس وش سوی خاور می خرامد شاد و کش
مهر دیدم بامدادن چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت

شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگامی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند پشته آتش بدو برداشتند

آن گرنج و آن شکر برداشت پاک وندر آن دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
مرد بگشاد آن فرزش خاک دید کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست؟ با نهیب و سهم این آوای کیست؟

دمنه گفت او را جز این آوا دگر
آب هرچه بیشتر نیرو کند
دل گسسته داری از بانگ بلند
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
بندروغ سست بوده بفگند
رنجکی با شدت و آواز گزند

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
شد به گرمابه درون یک روز گوشت
بانگ زله کرد خواهد کرد گوشت
گوهری و پرهیز آزاده بود
بود فریبی و کلان و خوب گوشت
وایج ناساید به گرما از خروش
برزند آواز دنوانک به دست
بانگ دنوانک سه چند آوای هست

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
کان تبنگوی اندرو دینار بود
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
آن ستد زیدر که ناهشیار بود

همچنان کبتی که دارد انگبین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت
تا چو شد در آب نیلوفر نهان
چون بماند داستان من برین
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
او به زیر آب ماند از ناگهان

هیچ شادی نیست اندر این جهان
هیچ تلخی نیست بر دل تلخ تر
برتر از دیدار روی دوستان
از فراق دوستان پرهیز

تا جهان بود از سر آدم فراز
مردمان بخرد اندر هر زمان
گرد کردند و گرامی داشتند
کس نبود از راه دانش بی نیاز
راز دانش را به هرگونه زبان
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
وز همه بد بر تن تو جوشن است
دانش اندر دل چراغ روشن است

آنک را دانم که اویم دشمن است
هم به هرکه دوستی جویمش من
وز روان پاک بدخواه من است
هم سخن بآهستگی گویمش من

آفریده مردمان مر رنج را پیشه کرده جان رنج آهنج را
 شاه دیگر روز باغ آراست خوب تحفه‌ها بنهاد و برگسترده بوب
 خود تو را جوید همه خوبی و زیب همچنان چون تو جبه جوید نشیب
 اندر آمد مرد با زن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب
 پس تبیری دید نزدیک درخت هرگهی بانگی بجستی تند و سخت
 باکروز و خرّمی آهوبه دشت می خرامد چون کسی کو مست گشت
 خایگان تو چو کابیله شده‌ست رنگ او چون رنگ پاتیله شده‌ست
 از خورش از خوردن افزایش رنج در دمی مینو فراز آردت و گنج
 آمد این شب‌دیز با مرد خراج ور بجنبانید با بانگ و تلج
 دست و کفّ و پای پیران پر کلنج ریش پیران زرد از بس دود نخج
 گفت خیز اکنون تو ساز ره بسیج رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ
 کرد روبه یوزواری یک زغند خویشن را زآن میان بیرون فگند
 از فراوانی که خشکا مار کرد زان نهان مر مرد را بیدار کرد
 گُربزان شهر با من تاختند من ندانستم چه تنبل ساختند

گفت دینی را که این دینار بود کین فزاکن موش را پروار بود
 مرد دینی رفت و آوردش کنند چون همی مهمان در من خواست کند
 سرخی خفجه نگر از سرخ بید معصفرگون پوشش او خود سفید
 چونکه مالیده بدو گستاخ شد کار مالیده بدو درواخ شد
 چون کشف انبوه غوغایی بدید بانگ و زخ مردمان خشم آورید
 گنبدی نهمار بر برده بلند نش ستون بر زیر و تزر بر سرش دند
 روز جستن تازیانی چون نوند روز دن چون شست ساله سودمند
 زن چو این بشنیده شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی لوش بود
 نان آن مدخل ز بس زشتم نمود از پی خوردن گوارشتم نبود
 سر فرو کردم میان آبخور از فرنج منش خشم آمد مگر
 خور به شادی روزگار نوبهار می گسار اندر تکیوک شاهوار
 از تو دارم هرچه در خانه خنور وز تو دارم نیز گندم در کنور
 داشتی آن تاجر دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار
 آشکو خد بر زمین هموارتر همچنان چون بر زمین دشوارتر

مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی‌کیار
 آتشی بنشانند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد گردد گمیز
 گرچه هر روز اندکی برداردش بافدم روزی به پایان آردش
 چون گل سرخ از میان پیلگوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش
 شیر غزم آورد و جست از جای خویش و آمد این خرگوش را الفغده پیش
 موی سر جغبوت و جامه ریم‌ناک از برون سو باد سرد و بیمناک
 ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو اندر یک مفاک
 خشم آمدش و هم آنکه گفت و یک خواست کو را بر کند از دیده کیک
 ماده گفتا هیچ شرم نیست و یک چون سبکساری نه بد دانی نه نیک
 از دهان تو همی آید غشاک پیر گشتی ریخت مویت از هباک
 زد کلوخی بر هباک آن فزاک شد هباک او به کردار مفاک
 چون فراز آید بدو آغاز مرگ دیدنش بیکار گرداند مجرگ
 دم سگ بینی تو با بتفوز سگ گشن کرده کفش نجبند هیچ رگ
 ایستاده دیدم آنجا دزد و غول روی زشت و چشمها همچون دو غول

تا به خانه برد زن را با دلام شادمانه زن نشست و شادکام
 چونکه زن را دید لغ کرد اشتلم همچو آهن گشت و نداد ایچ خم
 ز اسپ یلی آمد آنکه نرم نرم تا برند اسپش همانکه گرم گرم
 بس که برگشته پشیمان بوده ام بس که بر ناگفته شادان بوده ام
 پس شتابان آمد اینک پیرزن روی یکسو کاغذ کرده خویشتن
 زش ازو پاسخ دهم اندر نهان زش به بیداری میان مردمان
 چار غنده کربشه با کز دمان خورد ایشان گوشت روی مردمان
 گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت ازو بیرون فگن
 گر درم داری گزند آری بدین بفکن او را گرم درویشی گزین
 چون بگردد پای او از پایدان خود شکوخته نماید هم چنان
 تاک ز زینی شده دینارگون پرنیان سبز او زنگارگون
 مرد را نهمار خشم آمد ازین غاوشنگی بر کف آوردش گزین
 گفت فردا بینی او را پیش تو خود بیا هنجم ستیم از ریش تو
 بهترین یاران و نزدیکان همه نزد او دارم همیشه انده

آفتاب آید به بخشش زی بره روی گیتی سبز گردد یکسره
 سوس پرورده به می بگداخته نیک درمانی زنان را ساخته
 روی هریک چون دو هفته کرد ماه جامه‌شان غفه سموریشان کلاه
 پر بکنده، چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بیخته
 اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دو وداه
 سنجد چیلان به دو نیمه شده نقطه سرمه بدو یک یک زده
 کاش آن گوید که گوید هیچ نه بر یکی بر چند بفزاید فره
 خود تو آماده بوی و آراسته جنگ او را خویشتن پیراسته
 هیچ گنجی نیست از فرهنگ به تا توانی رو تو و این گنج نه
 بینی و گنده دهان داری و نای خایگان غر هر یکی همچون درای
 من سخن گویم تو کانایی کنی هر زمانی دست بر دستی زنی
 شو بدان گنج اندرون خمی بجوی زیر او سمچی است بیرون شو بدوی
 خم و خنبه پر زانده، دل تهی زعفران و نرگس و بید و بهی
 آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چون درو بنهند پای

هم چنان سرمه که دخت خو بروی هم بسان گرد بردارد ز روی
 چون یکی جغوب پستان بند اوی شیردوشی زو به روزی دو سبوی
 زشت و نافرخته و نابخردی آدمی روئی و در باطن بدی

۲- ابیات از مثنوی بحر متقارب

ببایند نمودند و خشور را بدید آن سراپا همه نور را
 کفن حله شد کرم بهرامه را کز ابریشم جان کند جامه را
 گرفت آب کاشه ز سرمای سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت
 ز قلب آن چنان سوی دشمن بتاخت که از هیئت شیر نر آب تاخت
 چو گشت آن پری روی بیمار غنچ ببرید دل زین سرای سپنج
 سگالنده چرخ مانند غوج بتر برده بر سر چو تاج خروج
 تن خنگ بید ارچه باشد سپید بتری و نرمی نباشد چو بید
 نشست و سخن را همی خاش زد ز آب دهن کوه را شاش زد
 نفس را به عذرم چو انگیز کرد چو آذر فزا آتشم تیز کرد

به دشمن پر از خشم آواز کرد تو گفתי مگر تندر آغاز کرد
 که بر آب و گل نقش ما یاد کرد که ماهار در بینی باد کرد
 ز هر خاشه‌ای خویشان پرورد که جز خاش وی را چه اندر خورد
 کفیدش دل از غم چو آن گفته‌نار کفیده شود سنگ تیمار خوار
 درخش ار نخندد به وقت بهار همانا نگرید چنین ابر زار
 چه خوش گفت آن مرد با آن خویش مکن بد به کس گر نخواهی به خویش
 تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 فگندند پولاد بر میخ سنگ نکردند در کار موبد درنگ
 بیک باد اگر بیشتر تارنک که باشد که بیش بود گاه تنگ
 دو جویی روان از دهانش ز خیم دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم
 بهارست همواره هر روزیم منگر فراوان معروف کم
 جگر تشنگانند بی توشگان که بیچارگانند و بی زاوران
 وگر پهلوانی ندانی زبان ورز رود را ماورالنهر دان
 که هر که تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود بادران

اگر باشگونه بود پیرهن بود حاجت برکشیدن ز تن
 بداندیش دشمن بود ویل جو که تا چون ستاند ازو چیز او
 سرشک از مژه همچو دُر ریخته چو خوشه ز سارونه آویخته
 نشسته به صد چشم بر باره‌ای گرفته به چنگ اندرون پاره‌ای
 لب بخت پیروز را خنده‌ای مرا نیز مروای فرخنده‌ای
 جوان چون بدید آن نگاریده روی بسان دو زنجیر مرغول موی
 ابا خلعت فاخر از خرّمی همی رفتی و می‌نوشتی زمی
 میلفنج دشمن که دشمن یکی فزونست و دوست ار هزار اندکی
 جوان بودم و پنبه فخمیدمی چو فخمیده شد دانه برچیدمی
 به چشم دلت دید باید جهان که چشم سر تو نبیند نهان
 بدین آشکارت ببین آشکار نهانیت را برنهانی گمار

۳- ابیات پراکنده از مثنوی بحر خفیف

نیست فکری به غیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا
 زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت زرع کشت است و ذرع گوشه کشت
 هر کرا راهبر زغن باشد گذر او به مرغزن باشد
 دور ماند از سرای خویش و تبار نری ساخت بر سر کهسار
 گرچه نامردم است آن ناکس نشود سیر ازو دلم پرگس
 دخت کسری ز نسل کیکاووس درستی نام نغز چون طاووس
 بتر از بس که زد به دشمن کوس سرخ شد همچو لالکای خروس
 خویشان دار باش و بی پرخاش هیچ کس را مباحش عاشق و غاش
 خویش بیگانه گردد از پی دیش خواهی آن روز مزد کمتر دیش
 خویشان پاک دار بی پرخاش رو به آغاش اندرون مخراش
 از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهد دفنوک
 از تو خالی نگارخانه جم فرش دیبا فگنده بر بجکم

باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گوسپند کشان
 بودنی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون
 چون به بانگ آمد از هوا بجنو می خور و بانگ رود و چنگ شنو
 آنکه نشک آفرید و سرو سهی و آنکه بید آفرید و نار و بهی
 ریش و سبلت همی خضاب کنی خویشان را همی عذاب کنی

۴- ابیات پراکنده از مثنوی بحر هزج

بهشت آئین سرایی را بپرداخت ز هرگونه درو تمثالها ساخت
 ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین پالکانه
 درنگ آرای سپهر چرخ وارا کیخن ترت باید کردگارا
 چراغان در شب چک آنچنان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد
 اگر چه در وفا به شبی و دیس نمی دانی تو قدر من درندیس
 بود زودا که آئی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب پاغوش
 الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من اشتلم کن
 سر سرو قدش شد بازگونه دو تا شد پشت او همچون درونه
 به راه اندر همی شد راه شاهی رسید او تا به نزد پادشاهی

۵- مثنوی‌های اوزان دیگر

ای بلبل خوش آوا آوا ده ای ساقی آن قدح با ما ده
 جوانی گست و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانی
 با صد هزار مردم تنهایی بی صد هزار مردم تنهایی
 جامه پر صورت دهر ای جوان چرک شد و شد به کف گازران
 رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب مستظرم تا چه برآید ز آب
 بگرفت به چنگ چنگ و بنشت بنواخت به شست چنگ را شست
 نه کفشگری که دوخته ستی نه گندم و جو فروخته ستی

ابیات پراکنده

چنانکه اشتر بی بد سوی کنام شده ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی خبرا
شیر آلوده که بیرون جهد از خانه به صید تا به چنگ آرد آهو و آهوبره را
گوش تو سال و مه به رود و سرود نشنوی نیوه خروشان را
اگر ت بدر رساند همی به بدر منیر مبادرت کن و خامش مباش چندینا
چو گرد آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر به میان شلکا
کیهان ما به خواجه عدنانی عدن است و کار ما همه به انداما
نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما بیارد آذرخشا
گرچه بستر را عطاباران بود مر تو را زرّ و گهر باشد عطا
پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نوکریا

ندیده تنبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماند و دیگر بود بسان شراب
 فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید جامه خانه تبسک فاخته گون آب
 تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب تاکی فضول گویی و آری حدیث غاب
 به بازِ کریزی بمانم همی اگر کبک بگریزد از من رواست
 همه نیوشه خواه به نیکویی و به صلح است همه نیوشه نادان به جنگ و فتنه و غوغاست
 خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است مرنیک بختیم را بر روی او نشان است
 لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلادست
 شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرسنا فداست

بهار چین کن از آن روی بزم خانه خویش

اگر چه خانه تو نوبهار برهنم است

هیچ راحت می نیبم در سرود و رود تو غیر زین فریاد کزوی خلق را کاتوزه خاست
 بودند در خاک باشد یافتی هم چنان کز خاک بودا نبودنت
 چه گر من همیشه ستاگوی باشم ستایم نباشد نکو جز به نامت
 بر روی پزشک زن میندیش چون بود درست بیسیارت
 معذورم دارند که اندوه و غیشت و اندوه و غیش من از آن جعد و غیشت

ای از آن چون چراغ پیشانی ای از آن زلف پرشکست و مکست
 خاک کف پای رودکی سپری تو هم بشوی گاو و هم بخایی برگست
 با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست بد مر آن را که دل و دیده پلیدست و پلشت
 تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته تار تار بود بود اندر فلات آن فوات
 جغد که با باز و با کلنگان پرد بشکندش پر و بال و گردد لت لت
 راهی آسان و راست بگزین ای دوست دور شو از راه بی کرانه ترفنج

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ
 با دورخ از باده لعل و بادو چشم از سحر شوخ

ای جان همه عالم در جان تو پیوند مکروه تو ما را منما یاد خداوند
 یافتی چون که مال غره مشو چن تو بس دید و بیند این دیرند
 دل از دنیا بردار و به خانه نشین پست فرابند در خانه بقلج و بپژاوند
 چرخ چنین است و برین ره رود لیک به هر نیک و بدت شد نوند
 به روز تجربه روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث تو را به کار آید
 مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد آئین جهان چونین تاگردون گردان شد

گوسپندیم و جهان هست به کردار نفل چون گه خواب بود سوی نفل باید شد
 رخ اعداات از تش نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد
 بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد
 امروز به اقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد
 بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد
 به تو بازگردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشت یاد
 ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد
 هر آن کریم که فرزند او بلاده بود شگفت باشد اگر از گناه ساده بود
 ماغ در آبگیر گشته روان راست چون کشتی یی است زراندد
 اگر گل آرد بار آن رخاں او نشگفت هرآینه چو همی می خورد گل آرد بار
 تا زنده ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار کشت و درودم اینست خرمن همین و شدگار
 اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زونجم بخور
 ماهی دیدی کجا کبودر گیرد تیغت ماه است و دشمنانت کبودر
 مدخلان را رکاب زراگین پای آزادگان نیابد سر

علم ابر و تندر بود کوس او کمان آدنیده شود ژاله تیر
عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من ابر بهار گاهی و بختور در مطیر
چون لطیف آید به گاه نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تیز
به حق آن خم زلف بسان متقار باز به حق آن روی خوب کز و گرفتگی به راز
نهاد روی به حضرت چنانکه روبه پیر به تیم و وانگر آیند از در تیماس
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر بسا کسا که بره است و فرخه بر خوانش
بت اگر چه لطیف دارد نقش نزد رخساره تو هست خراش
از چه توبه نکند خواجه که هرجا که بود قدحی می بخورد راست کند زود هراش
گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی به خللوش
بانگ کردممت ای فغ سیمین زوش خوانده‌ام تو را که هستی زوش

همی تا قطب با حور است زیر گنبد اخضر
شکرپاشش ز یک پله است و از دیگر فلاسکش

آه از جور این زمانه شوم همه شادی او غمان آمیغ
بس عزیزم بس گرامی شاد باش اندرین خانه بسان نو بیوک

بادوسه بوسه رهاکن این دل از درد خناک تا به من احسانت باشد احسن الله جزاک
 لب سبب بهشت و من محتاج یافتن را همی نیابم ویل
 چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال
 یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق دولت باد حریف دشمنت غیشه و نال
 ای شاه نبی سیرت ایمان به تو محکم ای میرعلی حکمت عالم به تو درغال
 اگر امیر جهاندار داد من ندهد چهار ساله نوید مرا که هست خرام
 گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم
 آرزومند آن شده توبه گور که رسد نان پاره ایت برم
 که فرغول پدید آید آن روز که بر تخته تو را تیره شود نام
 من بدان آمدم به خدمت تو که برآید رطب زکانازم
 بامها را فرسب خرد کنی از گرانیت گرشوی بر بام
 بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بُت است و ما شمیم
 هنوز با منی و از نهیب رفتن تو به روز وقت شمارم به شب ستاره شمارم
 بر رخ هزار زهره نامور بر شکفت ایدون ز باغ قطره شبنم نیافتم

تا درگه او یابی مگذر به در کس زیرا که حرام است تیمم به لب یم

بسی خسرو نامور پیش ازین شدستند زی ساری و ساریان

از پی الفغده و روزی به جهد جانور سوی سپنج خویش جویان و دوان

یکی آلوده‌یی باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

گر همه نعمت یک روز به ما بخشد ننهد منت بر ما و پذیرد هن

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی آر نک نخواهد که شود شاد دل من

...آلوده بیاری و نهی بر ... من بوسه‌یی چند به نیرو بزنی بر نس من

گر کس بودی که زی توام بفگندی خویشان اندر نهادمی به فلاخن

خواسته تاراج گشته سر نهاده بر زبان لشکرت همواره یافه چون رمه رفته شبان

به آتش درون بر مثال سمندر به آب اندرون بر مثال نهنگان

گیتیت چنین آید گردنده بدینسان هم هم باد برین آید و هم باد فرودین

به چنگال قهر تو در خصم بددل بود همچو چرزی به چنگال شاهین

از آن کوز ابری باز کردار کلفتش بسدین و تنش زرین

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت سر از دریچه رنگین برون کند زرین

[سر از دریچه زرین برون کند جو نگین]

ای خریدار من تو را به دو چیز به تن و جان و مهر داده ربون

خر نماند و رماند این جهان گرید بروی با سمندر کینه دارد همچو باد حدران
[ظ: جز بمادنر نماند این جهان کینه جوی با پُسندر کینه دارد همچو بادختند را]

گرفته روی دریا جمله کشتی‌های بر تو ز بهر مدح خواهانت ز شروان تا به آبسکون

آن رفت کتان خویش من رفتم و پردختم چون گرد بماندستم تنها من و این باهو

چرا عمر کرکس دوصد سال، و یحک نماند فزون تر ز سالی پرستو

عاجز شود از اشک و غریو من هر ابر بهارگاه با بسختو

ماه تمام است روی دلبرک من وز دو گل سرخ اندرو پر کاله

خوش آن نبید غارچی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله

به جای هر گرانمایه فرومایه نشانیده نمایده ست ساراوی و کره اوت مانیده

گر نعمهای او چو چرخ دوان همه خواب است و باد بادفره

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب انگشته او را نه عدد بود و نه مژه

یکسو نهمش چادر یکسو نهمش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و جلفوزه

بتکک از آن گزیدم این کازه کم عیش نیک و دخل بی اندازه

ای خون دوستانت به گردن مکن بزه کس بر نداشته است به دستی دو خریزه
 بزرگان جهان چون گرد بندن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه
 زلفینک او نهاده دارد برگردن هاروت زاولانه
 ای بار خدای ای نگار فتنه ای دین خردمند را تو رخنه
 ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فش ای دریغ آن گو هنگام وفا سام گراه
 از مهر او ندارم بی خنده کام و لب تا سرو سبز باشد و بار آورد پده
 مهر خواهی ز من و بی مهری هده جویی ز من و بیهده ای
 هفت سالار کاندیرین فلکند همه گرد آمدند در دو وداه
 نیست از من عجب که گستاخم که تو کردی به اولم دسته
 ندارد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز بیرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه
 منم خوکرده بر بوش چنان چون باز برسته
 چنان بانگ آرم از بوش چنان چون بشکنی پسته
 ای خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گرد نستوه
 گه در آن کندز بلند نشین گه بدین بوستان نظر بگشای

زر خواهی و ترنج اینک ازین دورخ من
می خواهی و گل و نرگس از آن دورخ جوی

ازو بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به بیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی

شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

ای مایه خوبی و نیکنامی روزم ندهد بی تو روشنایی

آمد این نوبهار توبه شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

شاعر «شهید» و شهره «فرالای» وین دیگران بجمله همه راوی

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ برسبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری

من کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی بر لبم تو زابگری

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر
ز آنک افشان می کند مر باغ و بستان را طری

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی کشیم از خسر دَل و خواری

از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی موزه چینی می خواهم و اسب تازی

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی

مرا با تو بدین باب تاب نیست که تو راز به از من بسربری
 ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سد و بر هر مژدهای زی
 جز برتری ندانی گویی که آتشی جز راستی نجویی مانا ترازوی
 کار بوسه چو آب خوردن شور بخوری بیش تشنه تر گردی

ابیات منقول در ترجمان البلاغه رادویانی

نیل دمنده تویی به گاه عطیت پیل دمنده به گاه کینه گزاری
 زمانه اسب و تو رایض به رای خویش تاز
 زمانه گوی و تو چوگان به رای خویش باز
 اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند
 فدای دست قلم باد دست چنگ نواز
 تویی که جور و بخیلی به تو گرفت نشیب
 چنان که داد و سخاوت به تو گرفت فراز
 به نوبهاران ستای ابر گریان را که از گریستن اوست این زمین خندان
 به سرو مانند گر سرو لاله دار بود به مورد مانند گر مورد روید از نسرین
 فاخته بر سرو شاه رود برآورد زخمه فروهشت زندواف به طنبور
 تنت یک و جان یکی و چندین دانش ای عجا مردمی تو یا دریایی

سروست آن یا بالا، ماه است آن یا روی؟
 زلف است آن یا چوگان، خال است آن یا گوی؟
 جز آن که مستی عشق است ایچ مستی نیست
 همین بلات بس است ای به هر بلا خرسند
 به زلف کز ولیکن به قد و بالا راست
 به تن درست ولیکن به چشمان بیمار

به خیره سر شمرد سیر خورده گرسنه را چنان که درد کسان بر دگر کسی خوارست
 اثر میر نخواهم که بماند به جهان میر خواهم که بود مانده به جای اثر
 هر کرا رفت همی باید رفته شمرش هر کرا مرد همی باید مرده شمرا
 چنان که خاک سرشتی به زیر خاک شوی بنات خاک و تو اندر میان خاک آگین
 آن که نماند به هیچ خلق خدای است تو نه خدایی به هیچ خلق نمائی
 روز شدن را نشان دهند به خورشید باز مرا و را به تو دهند نشانی
 هرچ بر الفاظ خلق مدحت رفته ست یا برود تا به روز حشر تو آنی
 از جود قبا داری پوشیده مشهر وز مجد بنا داری بر برده مشید

ابیات از دانشنامه قدرخان

اگر من همیشه ستاگوی باشم ستایم نباشد بجز نام نیکوت
 من آنج مدح تو گویم درست باشد و راست مرا به کار نیاید سریشیم و کیلا

شو بدان گنج اندرون خمتی بجو زیر آن سمج است بیرون روبرو
 هر دم که مرا گرفته خاموش پیچیده به عافیت چو فرغند
 یکی بزم خرم بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
 پایشان در رکاب سیم اندود پای آزادگان نیابد سر
 به خنیاگری نغز آورد روی که چیزی که دل خوش کند آن بگوی
 برگرد گل سرخ خط نو بکشیدی تا خلق جهان را بفگندی به خللوش
 تو چگونه جمی که دست اجل بر سر تو همی زند سر باش
 کافور تو بالوش شد و مشک همه ناک آلودگیات در همه ایام نشد پاک
 تو از فرغول باید دور باشی شوی دنبال کار و جان خراشی
 نیارم بر کسی این راز بگشود مرا از خال هندوی تو بفنود
 ز این وز آن چند بود برکه و مه من تو را کشی و فزیدن و غنج
 بخور و بده که پشیمان کس نخواهد بود کآنک خورد و بداد آنچ بیلخت
 یک به یک از در درآمد آن نگار آن غراشیده ز من رفته به جنگ
 کز شاعران نوند منم و نوگواره یک بیت پرنیان کنم از سنگ خاره

تازیان دوان همی آید همجو اندر فسیله اسپ نه‌از
 به باد افره جاویدان کرده بند به دوزخ بماند روانش نژند
 بتا نخواهم گفتن تمام مدح تو را به شرم دارد خورشید اگر کنم سپری
 خاری که به من در خلد اندر سفر هند به چون به حضر در کف من دسته شب بوی
 گفت ای من مرد خام کل درائی پیش آن فرتوت [آن] پر ژاژ خای

ابیات از تحفة الاحباب حافظ اوبهی

به دشت ار به شمشیر بگذاردم از آن به که ماهی باو باردم
 چه چیز است آن رونده تیرک خورد چه چیز است آن پلالک تیغ بران
 یکی اندر دهان حق زبان است یکی اندر دهان مرگ دندان
 زیرش عطارد آن که نخوانیش جز دبیر یک نام او عطارد و یک نام اوست تیر
 من چنین زار از آن جماش شدم همجو آتش میان داش شدم
 به دامم نیاید بسان توگور رهایی نیایی بدین سان مشور
 [این بیت در داستان رستم و سهراب در شاهنامه فردوسی است]

ابیات از فرهنگنامه حسین وفائی

توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند و ریب
 ز مهرش مبادا تهی ایچ دل ز فرمایش خالی مباد ایچ مرج
 بفنودم به جهان پرورم آب و زمین دل تو بر خرد و دانش و خویی بفنود
 پس باو بارید ایشان را همه نی شبان را میش زنده نی رمه
 بادام تر و سنگی و بهمان و باستار ای خواجه این همه که خود می دهی شمار
 درامل تادیربازی و درازی ممکن است چون امل بادا توراً عمر دراز و دیرباز
 چون بچه کبوتر منقار سخت کرد هموار کرد پرّ و بیفکند موی زرد
 کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند وز شاخ سوی بام شود بال باز کرد
 آتش هجران تو را هیزم منم و آتش دیگر تو را هیزم پده
 جای کرد از بهر بودن کازه‌ای ز آن که کرده بوده‌شان اندازه‌ای
 همه نیوشه خواجه به نیکوی و به صلح است همه نیوشه نادان به جنگ و فتنه و غوغا
 گاه آرمیده و گاه آرغده گاه آشفته و گاه آهسته

ابیات مستخرجه استاد سعید نفیسی

گرفت خواهم زلفین عنبرین تو را به بوسه نقش کنم برگ یاسمین تو را
 هر آن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی هزار سجده برم خاک آن زمین تو را
 هزار بوسه دهم بر سخای نامه تو اگر ببینم بر مهر او نگین تو را
 به تیغ هندی گر دست من جدا بکنند اگر نگیرم روزی من آستین تو را
 اگر چه خامش مردم که شعر باید گفت زبان من بروی گردد آفرین تو را

امروز به هر حالی بغداد بخارا است کجامیر خراسان است پیروزی آنجاست
 ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود تاملی خورم امروز که وقت طرب ماست
 می هست و ارم هست و بت لاله رخ هست غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

ای روی تو چو روز دلیل موخدان وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
 ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مر حسن را مقدم چون از کلام قد
 مگی به کعبه فخر کنند مصریان به نیل ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
 فخر رهی بدان دو سیه چشمکان تست کآمد پدید زیر نقاب از بر دو خد

از دوست به هر چیز چرا بایدت آزرده کین عشق چنین باشد که شادی و گه درد
 گر خوار کند مهر خواری نکند عیب چون باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
 صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش گر خار براندیشی خرما نتوان خورد
 او خشم همگی گیرد تو عذر همی خواه هر روز به نو باد دگر می توان کرد

کار همه راست چنانکه بیاید حال شادی است شادباشی شاید
 اندوه و اندیشه را دراز چه داری دولت تو خود همان کند که بیاید
 رای وزیران تو را به کار نیاید هر چه صواب است بخت خود فرماید

چرخ نیارد بدل تو ز خلاق و آن که تو را زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو تا صد دیگر به بهتری نگشاید

هر باد که از سوی بخارا به من آید با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی ز ختن باد چنین خوش نوزد هیچ کآن باد همی از بر معشوق من آید
ای ترک کمرسته چنانم ز فراق گویند قبای تو مرا پیرهن آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو بر آیی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که پوشم صنما نام تو از خلق تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم اگر خواهم و گرنی اول سخنم نام تو اندر دهن آید

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام بزرگوار دو نام آر گزاف خواند عام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند اگر که عاشق گویند عاشقان را نام
دریغم آید چون مر تو را نکو خوانند دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

ابیاتی که به قطران تبریزی هم منسوب است

یکبار بود عید به هر سال به یکبار همواره مرا عید ز دیدار تو هموار
هر بار به سال اندر یکبار بود گل روی تو مرا هست همیشه گل پر بار
یک بار بنفشه چمن از باغ به دسته زلفین تو پیوسته بنفشه است به خروار
یک بار پدیدار بود نرگس دشتی وان نرگس چشم تو همه سال پدیدار
نرگس نبود باز که بیدار نباشد بازست سیه نرگس تو خفته و بیدار
سروست که در باغ همه سال بود سبز با قد تو آن نیز بود کج و نگونسار
یک چند بود لاله و گلنار همیشه تو لاله به کف داری و گلنار به رخسار
پیرایه گل‌های توی از عنبر ساراست و آن لاله تو را پیرهن لؤلؤ شهوار
از معدن زنگار پدید آمده لاله بر لاله تو را باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
حوری به سپاه اندر و ماهی به صف اندر سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
گر حور زره پوش بود ماه کمانکش گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
دلسوختگان را نتوان بست به زنجیر الا به مدارا و به شیرینی گفتار

مه نسان شیخون کرد گویی بر مه کانون
که گردون گشت ازو پرگرد و صحرا گشت ازو پر خون
ز اشک ابر نسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آذاری به عنبر خاک شد معجون
یکی بر چرخ پیدا کرد پنهان کرده ایزد
یکی بر دشت پنهان کرد پیدا کرده قارون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
ز آب جوی هر ساعت همی بود گلاب آید
درو شسته ست پنداری نگار من رخ گلگون
اگر یک زلف بفشاند ازو صد دل رها گردد
وگر یک چشم بگمارد دو صد دل را کند پر خون
الا تا سوزن و سوسن یکی باشد بر کالیو
الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هوا خواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن
بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

منم غلام خداوند زلف غالیه گون تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون
همی ندانم در هجر چند پیچم چند همی ندانم کز دوست چون شکیم چون
ز بس کزین دل پر خون من بر آید جوش ز بس که دیده بی خواب من بریزد خون
فروز لاله چو عذرا به جلوه وامق خروش ابر چو لیلی به جلوه مجنون
ز خاک شوره بر آورد بوی باد شمال ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون

ز باد خاک معنبر به عنبر سارا ز ابر شاخ مگلّ به لؤلؤ مکنون
ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا ز روز مینا مرجان همی شود بیرون

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران که هیچ آدمی نیست دیده از دوران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد خوشا وصال بتان خاصه در پی هجران
چو من به شادی باز آمدم به لشکرگاه گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
بسان بنده هنر برگشاده کامده بود ز راه سوی من آن سرو قد موی میان
به ناز گفت که بی من چگونه بودت دل به شرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عنبر که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
به ناز گشته برم عنبرین از آن سنبل به بوس گشته لبم شکرین از آن مرجان
که او عقیق خر و من شده عقیق فروش که او نبیذ ده و من شده نبیذ ستان

ابیات از لغت فرس اسدی طوسی

جز به مادندر نماید این جهان کینه جوی با پسندر کینه دارد همچو بادختندرا
بار کژ مردم به کنگرش اندرا چون از او سودست مر شادی تو را
به کوه اندرون گفت کمکان ما یا و بکن بگلد جان ما
همی بایدت رفت و راه دور است بسفده دار یکسر شغل راها
ای پرغونه و بازگونه جهان مانده من از تو به شگفت اندرا

آخر هرکس از دو بیرون نیست یا برآوردنی است یا زدنی است
 نه به آخر همه بفرساید هرکه انجام راست فرسدنی است
 تاسموسر برآورید از دشت گشت زنگارگون همه لب کشت
 هریکی کاردی ز خوان برداشت تا پزند از سمو طعماک چاشت
 چون درآمد آن کدیور مرد زفت بیل هشت و داسگاله برگرفت
 آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گرز به بدانش باز داد
 دیوه هرچند کابریشم بکند هرچه آن بیشتر به خویش تند
 اشتر گرسنه کسیمه خورد کی شکوهد ز خار چیره خورد
 ستاخی برآمد از برشاخ درخت عود ستاخی زمشک و شاخ زعنبردرخت عود(۹)
 پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه و بچه بدان تیتو سپرد
 چو یاوندان به مجلس می گرفتند ز مجلس مست چون گشتند رفتند
 گاو مسکین ز کید دمنه چه دید وز بد زاغ بسوم را چه رسید
 اگرچه عذر بسی بود و روزگار نبود چنانکه بود به ناچار خویشتن بخشود
 بدان مرغک مانم که همی دوش بر آن شلنگ گلبن همی فنود
 تا به خاک اندرت نگرداند خاک و ماک از تو بر ندارد کار

دیوار کهن گشته پردازد بادیز یک روز همه پست شود رنجش بگذار
 با درفش کاویان و طاقدیس زرمشت افشار و شاهانه کمر
 گرسنه روباه شد تا آن تبیر چشم زی او برد مانده خیرخیر
 یا آری و دانی که تویی زیرک و نادان ور یاد نداری تو سگالش کن و یاد آر
 گزیده چهار توست بدو درجها نهان هما را به آخشیچ هما را بکارزار
 رسیدند زی شهر چندان فراز سپه خیمه زد در نشیب و فراز
 چون سپرم نه میان بزم به نوروز در مه بهمن بتاز و جان عدو سوز
 باز تویی رنج باش و جان تو خرم بانی و بارود و بانید فنا روز
 گیردی آب جوی رز پندام چون بود بسته نبک راه ز خس
 چون جامه اشن به تن اندر کند کسی خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش
 بر هبک نهاده جام باده وانگاه ز هبک نوش کردش
 آنکه از این سخن شنید ازش باز پیش آر تا کند پژش
 باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پش
 چون جسته فشانی ای پسر در کویم خاک قدمت چو مشک در دیده زرم

جان ترنجیده و شکسته دلم گوئی از غم همی فرو گسلم
 نزد آن شاه زمین کردش پیام دارویی فرمای زامهران به نام
 چرا همی نجمم تا کند چرا تن من که نیز تا نجمم کار من نگیرد چم
 چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون چون سیب پژمریده بر آونگم
 کنه را در چراغ کرد سبک پس در او کرد اندکی روغن
 شبی دیرند و ظلمت را مهیا چه ناینا درو دو چشم بینا
 میلاو و منی ای فغ و استاد توام من پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان
 تلخی و شیرینی‌اش آمیخته است کس نخورد نوش و شکر باپیون
 از همالان وز برادر من فزون زانکه من امسیدوارم نیزیون
 کرد باید مرا و او را رون شیر تا تیمار دارد خویشتن
 هست بر خواجه پیچده رفتن راست چون بر درخت پیچد سن
 این عجب تر که می‌نداند او شعر از شعر و چشم را از خن
 [شعر از شعر و خن را از خن]
 تنگ شد عالم بر او از بهر گاو شور شور اندر فکند و کاو کاو
 دلبر ازو کی مجال حاسد غماز تو رنگ من با تو نبندد بیش ازین ملماز تو

از همه نیکی و خوبی دارد او ماده ور بر کار خویش ار دارد او
 ای بر تو رسیده بهر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره
 هست از مغز سرت این منگله همچو روش مانده تهی کشکله
 از شبستان به بشکم آمد شاه گشت بشکم به دلبران چو ماه
 ... وز بر خوشبوی نیلوفر نشست چون گه رفتن فراز آمد بخت
 جعدی سیاه دارد کز کشی پنهان شود بدو در سر خاره
 دستگاه او نداند که چه روی تنبل و کنبوره و دستان اوی
 مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بافدم
 هرکس برود راست نشسته است به شادی وان کو نرود راست همه مژده همی دیش

توضیحات

قطعه = نوع ابیاتی است بر یک وزن و قافیت بدون مطلع مصرع، که از اول تا آخر همه مربوط به یکدیگر است، راجع به یک موضوع اخلاقی و حکایت شیرین یا مدح و هجو و تهنیت و تعزیت و امثال آن باشد. حداقل قطعه دو بیت و حداکثر معمول متداول پانزده شانزده بیت باشد، ولیکن برحسب ضرورت تا حدود چهل پنجاه بیت و بیشتر از آن نیز گفته‌اند و در این صورت فرق آن با قصیده همان است که قطعه دارای مطلع مصرع نیست یعنی قافیه را از آخر بیت اول آغاز کرده و در مصراع اول نیاورده‌اند اما در قصیده شرط است که دارای مطلع مصرع باشد.

کلمه قطعه (با کسر قاف) به معنی یک پاره از هر چیزی است، و چون این نوع شعر شبیه پاره‌ای از ابیات اواسط قصیده است آن را قطعه نامیده‌اند.

(فنون بلاغت و صناعات ادبی تألیف استاد همایی ج ۱ ص ۱۴۸)

در مصرع اول و دوم «روز» به معنای روزگار بکار رفته است.

منزل عاریتی - مهمانخانه - کاروانسرا: در اینجا کنایه از زندگی این جهانی است.

پس از مرگ یار و همشین تو در زیر خاک حشراتند اگر با چشم بینا بنگری آنجا را هم اکنون خواهی دید.

معنای دویبت این است که: کسی که زلف و گیسوان تو را می‌پیراید (پیراستن هم به معنای آراستن و افزودن آرایش بکار می‌رود و هم به معنی کم کردن برای آرایش نظیر اصلاح موی سر و بریدن شاخه‌های اضافی درختان «آراستن سرو به پیراستن است») هرچند طلا یا نقره بهای کار اوست اما وقتی تو را افسرده و فرتوت و پریده رنگ و زرد چهره ببیند

- دیگر به تو آن گرمی و محبت را ندارد.
- ۶- «پاک» در معنای قیدی یعنی سراسر، بکلی
- ۷- «جایگاه» در این مصرع به معنی «جای» و «جای»، مفهوم «در حق» دارد مانند این بیت:
- نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن به «جای» نیکمردان
- ۸- معنای بیت: دنیا در حق بد نیکی می‌کند و جایی که باید در غم انسان غمخواری کند شادی می‌نماید.
- ۹- در این جهان آسوده خاطر منشین که کارهای دنیا بر وفق مراد نیست.
- ۱۰- دنیا بدسرت و نیکو ظاهر است، کردارش بد و چهره‌اش زیباست.
- ۱۱- وضع جهان چنین است که می‌بینی و تا بوده است چنین بوده و تا باشد همچنان است.
- ۱۲- با یک گردش و دگرگونی یکی را به شاهی می‌رساند و تخت و تاج و زیور می‌بخشد - الف آخر بیت الف اطلاق نامیده می‌شود.
- ۱۳- سپار = به زبان ماوراءالنهر «چرخشت» یعنی وسیله آب انگورگیری است.
- معنای بیت: از آن خون رز (شراب) جانبخش که چرخشت آن را در زیر پای فشرده است قدری به من بده.
- ۱۴- ریسمان زندگی هر چند دراز هم باشد عاقبت گذارش به چنبر و حلقه خواهد افتاد. و زندگی سرانجام به پایان خواهد رسید.
- ۱۵- زی = فعل امر از «زیستن». کلمه «زی» در فارسی به چهار معنا است: زی (به معنای پوشش و هیأت و هیکل) مانند: یکی را دیدم در زئ درویشان. زی - حرف اضافه (به معنی سو و طرف و جانب و نزدیک) مانند: زی هر دری که روی نهم در فراز نیست. زی (به معنای حد و اندازه) مانند: از زی خود بیرون رفته است و چهارم زی فعل امر که در این بیت آمده: شاد زی با سیاه چشمان شاد.
- معنای بیت: چه در دنیا در سختی و شدت زندگی کنی و چه در امنیت و ناز و نعمت.
- ۱۶- طراز = به فتح و کسر اول معرب تراز = نام شهری در ترکستان شرقی که شعرا، خوبان و زیباییان را بدان شهر نسبت کنند و از آنجا مشک خیزد.
- ۱۷- در این بیت «باد و بود» به معنی «هست و نیست» و «بود و نبود» است ترکیب «باد و بود» به معنی روزگار و زمانه هم به کار رفته است. حکیم سنایی فرماید:
- هر که چون عیسی از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد (لغت‌نامه)
- بنابراین معنای بیت چنین می‌شود که: همه هستی و نیستی تو که آن را مهم می‌پنداری

- خواب و خیالی بیش نیست و آنچه انسان در خواب می‌بیند غیر حقیقی و مجازی است.
- ۱۸- کلمه «خوب» در شعر شاعران غالباً به معنای «زیبا»ست معنای بیت: اگر شرط ناز کردن زیبا بودن است کسی جز تو حق ندارد ناز و کرشمه بفروشد.
- ۱۹- همه آنها که سروری و بزرگی داشتند مردند و در برابر مرگ سر فرود آوردند.
- ۲۰- آنان که قصرها برپا کردند خود به زیر خاک رفتند.
- ۲۱- مفهوم بیت نظیر این بیت است که:
- زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر
می‌گوید: همه کسانی که به دنیا آمدند و درگذشتند نعمت‌هایی از دنیا نصیب آنان شد که خود خوردند و پوشیدند یا به دیگران بخشیدند لیکن از این همه چیزی جز کفن با خود به سرای دیگر نبردند.
- ۲۲- نیرنج = مغرب نیرنگ، حيله و افسون و سحر. جمع آن «نیرنجات» به معنای چشم‌بندی و حقه‌بازی است.
- معنای بیت: به این دنیای عاریتی محبت می‌فکن زیرا که این جهان سراسر بازی و فریب و افسون است.
- ۲۳- در برابر دنیا این چنین باش که اگر نیکی دنیا به تو رو آورد آن را حقیقی بدان و اقبال دنیا را افسانه‌وار بیندار و اگر بدی دنیا و ادبار او به تو رو کرد کمر بند خود را برای مقابله با سختی‌ها بفشار و محکم کن. مصرع دوم به صورت «بد او را کم‌رت نیک بتنج» نیز ذکر شده است.
- ۲۴- آن عرصه دشت و چمن که از نفس سرد زمستانی مانند دم گرگ کبود و یا در وقت باریدن برف مانند پوست پلنگ سیاه و سفید شده بود.
- ۲۵- مانوی = منسوب به مانی. مانی پسر فاتک از نجیب‌زادگان ایران در همدان بود. پدرش فاتک در بابل اقامت گزید و پسری پیدا کرد که به نیت آنکه بماند و ماندگار شود او را مانی خواند.
- تحصیلات مانی در جوانی در بابل بود. این شهر که در کنار فرات در نزدیکی کربلای امروز قرار داشت مرکز علم و معرفت دنیای قدیم به شمار می‌رفت. مانی در آن شهر به ادیان مختلف و فلسفه‌های آنها آشنایی پیدا کرد و سرانجام خود دینی آورد که به نام او مذهب مانوی خوانده می‌شود...
- مانی کتاب دینی خود را که شاپورگان نام دارد به زبان پهلوی به نام شاپور اول ساسانی

نوشت. سپس برای تبلیغ به آسیای مرکزی و هندوستان سفر کرد و سرانجام آخر سلطنت بهرام اول بر اثر سخن «چینی کرتر» که موبد موبدان بود مورد غضب پادشاه قرار گرفت و در دوشنبه ۲۶ فوریه سال ۲۷۷ به فرمان آن پادشاه کشته شد. دین مانی آمیخته‌ای از اصطلاحات زرتشتی و بودایی و عیسوی است. او خود را جانشین این سه پیامبر بزرگ می‌دانست. اما در تعلیمات مانی تأثیر مسیحیت و مذهب مغتسله (صبی‌های امروز در خوزستان) بیش از دیگر ادیان است. مانی معتقد به دو اصل خیر و شر بود و این دو اصل را دو بن می‌خواند و می‌گفت که در گذشته خیر و شر از هم جدا بودند، اکنون خیر و شر با هم آمیخته‌اند و در آینده باز خیر و شر از هم جدا خواهند شد...

(سیر اندیشه‌های دینی در ایران - دکتر محمدجواد مشکور - ۱۳۵۵)

۲۶-

ژنگ = ارژنگ = ارتنگ = ارشنگ، کتاب مانی. «و کتابی کرد به انواع تصاویر که آن را ارژنگ مانی خواندند و در خزاین غزنین هست و طریق او همان طریق زردشت بوده است و مذهب ثنوی داشت...» (بیان‌الادیان به تصحیح عباس اقبال ص ۱۷)

فردوسی می‌فرماید:

بسامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصوّر نبیند زمین
و کتابی که به داشتن تصاویر شهرت یافت به نام «ارتنگ» یا «ارشنگ» و «ارژنگ» است که تذهیب و نقاشی و تصویر از نو در آوردهایی مانی و شاگردان او باشد. خوش خطی نیز نزد آنها مطلوب بود و اینها یک وسیله تبلیغ می‌شدند. در عصر اسلام این روش ادامه داشت و در ایران نامه‌ها بلکه قرآن مجید را مذهب و منقش می‌کردند و این نوع نقاشی یکی از هنرهای ایران گشت و چون صورت نگاری در اسلام روا نبود بجای صورت صفحه اول یا چند صفحه ابتدائی کتاب را با گل و ریاحین می‌آراستند.

کیشهای ایران در عصر ساسانیان تألیف عباس شوشتری «مهرین» ص ۱۱۶)

در مورد تعلیمات مانی، چند کتاب به او نسبت داده‌اند به این قرار:

- ۱- کتاب شاهپورگان به زبان فارسی شامل فرضیه اصول آفرینش و مبحث آخرت.
- ۲- «انجیل جاودان» یا «انجیل کبیر» به زبان سریانی که بعضی این کتاب را همان ارژنگ شمرده‌اند.

۳- «گنجینه حیات» در هفت جلد شامل انسان‌شناسی و روان‌شناسی از دیدگاه مانی.

۴- «پراگماتیا» حاوی دستورهای اخلاقی دینی.

۵- کتاب «اسرار» مرکب از ۱۸ فصل.

- ۶- «کاوان» داستان نزول فرشتگان.
- ۷- مجموعه نامه‌هایی به زبان قبطی در مورد قوانین دینی مانوی.
- (رجوع شود به: مانی و تعلیمات او. اثر ویدن‌گرن ترجمه صفای اصفهانی ص ۹۴)
- ۲۷- کشتی عمر - اضافه تشبیهی. به زندگی که چون کشتی سرگردانی در دریای متلاطم است تکیه مکن زیرا دنیا مانند رودخانه نیل پراز نهنگهای آدمخوار است.
- ۲۸- خردومند = خردمند. پسوند «اومند» به کلمه‌هایی چون «دانش» و «خرد» افزوده شده است. دانشمند. خردمند. معنای بیت آن است که: بخت با انسان خردمند وفادار نیست به امید اقبال و بخت ممان بلکه یکسره و یکجا به فکر خود باش، ذات و وجود خود را دریاب.
- ۲۹- کجا = که
- ۳۰- بلفخت = از: الفختن = الفقدن = الفنجیدن = اندوختن
معنای بیت: از مال خود، هم خود بخور و هم خود ببخش که پشیمان نخواهد بود کسی که از آنچه اندوخته است هم ببخشد و هم خود بخورد.
- ۳۱- معنای دو بیت: چهار چیز است که انسان آزاده را از دست غم نجات می‌بخشد: بدن سالم و خوی خوش و خوشنامی و خردمندی. هرکس که خداوند این چهار نعمت را به او داده است جا دارد که همیشه شاد زندگی کند و اندوه چیزی را به دل راه ندهد.
- ۳۲- تاکی می‌گویی که مردم جهان و روزگار در داشتن و نداشتن بخل و خست می‌ورزند.
- ۳۳- اگر تو طمع و توقع نداشته باشی همه مردم در نزد تو بخشنده جلوه می‌کنند.
- ۳۴- «شنیدستم» نوعی از افعال کهن که بدان فعل «نیشابوری» گفته‌اند و معنای «ماضی نقلی» دارد. سَلَب = لباس (قلب لبس) اندر = در (از اختصاصات سبک خراسانی) سه پیراهن در زندگی یوسف (ع) شهرت یافته است.
- ۳۵- این قطعه تلمیح به داستان یوسف است که در قرآن کریم و دیگر کتب آسمانی آمده است. پیراهن اول - پیراهنی بود که وقتی برادران یوسف او را به صحرا بردند و خواستند او را از روی حسادت بکشند بر تن داشت در این هنگام برادر هم مادری‌اش (بنیامین) شفیع او شد و او را نکشتند و به چاه انداختند ولی پیراهن او را به خون حیوانی آغشته کردند و نزد پدر، یعقوب (ع) آوردند و گفتند که یوسف را گرگ درید.
- پیراهن دوم - پیراهنی بود که وقتی زلیخا همسر عزیز مصر به یوسف اظهار تمایل کرد و او از دست وی گریخت زلیخا دست به پیراهن او آویخت و پیراهن یوسف درید و در این

حال عزیز مصر از راه رسید و زلیخا، یوسف را متهم ساخت در حالی که دریده شدن پیراهن یوسف از پشت سر دالّ بر بی گناهی او بود (فلّما را قمیصه قدّ من دبر قال انه من کید کن انّ کید کنّ عظیم سوره یوسف آیه ۲۸)

پیراهن سوم - پیراهنی بود که وقتی یوسف به عزیزی مصر (= صدراعظمی) نائل شده بود و یعقوب پدرش از فراق فرزند و گریستن نابینا شده، قحط سالی شد و برادران یوسف از کنعان به مصر رفتند تا گندم دریافت کنند. یوسف آنان را شناخت و پس از ماجراهایی که رخ داد پیراهن خود را برای پدر فرستاد و بوی پیراهن یوسف، چشم پدر را روشن ساخت.

۳۶- شاعر می گوید: صورت من از بس اشک خونین بر رخسار باریده‌ام مانند پیراهن اول یوسف خونین است و دلم همچون پیراهن دوش شرحه شرحه شده. آرزو مندم با وصال یار، پیراهن سوم هم که موجب روشنایی چشم من است نصیبم شود.

۳۷- شعر قسمتی از مدیحه‌ی است. آنقدر از دشمنان کشتی تا دیگر شجاعی در میان آنان به جا نماند و آن قدر به دوستان بخشش کردی که دیگر نیازمندی باقی نمانده است.

۳۸- فرخشته، فرخشته، چو خرخشه و برجسته، نان کوچک که میان آن را با مغز بادام و لوز و غیره پر کرده و بر روی آن شیره و قند بریزند و بخورند و به عربی «قطایف» گویند و فرخشته به معنی بر زمین کشیده نیز آمده (برهان جامع) و در فرهنگ اسدی: فرخشته قطایف باشد. زبان ماوراءالنهر است. (فرهنگ لغات و ترکیبات رودکی)

معنی بیت: چه بسیار کسانی که بَرّه بریان و نان شیرینی بر سفره دارند و چه بسیار کسانی که با نان جوین هم نمی‌توانند شکم خود سیر کنند.

۳۹- مرد عمل و جدیت باش و آرام منشین اگر چه از جهت مال و ثروت شأن تو به آسمان و ماه برسد.

۴۰- چه سودی دارد برابر محراب عبادت ایستادن در حالی که دل تو نزد زیارویان شهر بخارا و طراز ترکستان باشد؟

۴۱- در چنین حالی، خداوند به وسوسه‌های دل تو می‌نگرد که کجاست؟ نه به نمازی که به ظاهر می‌خوانی.

۴۲- رودکی در اواخر عمر و روزگار پیری با غم و درد دست به گریبان بود چنانکه در قصیده مشهور «مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود» نیز از دگرگونی احوال خویش حکایتها دارد و به یاد ایام جوانی و سرور، ناله‌ها سر می‌دهد.

در این دو بیت نیز که ظاهراً قسمتی از قطعه‌یی است در حسب حال، برگزیده حسرت می‌خورد که: که چه بسیار روزگارانی که در این خانه سرمست و شاد زیستم چنانکه مقام و منزلت من از امیران و فرمانروایان والاتر بود.

۴۳- من همانم که بوم و خانه هم همان است و شهر همان اما نمی‌دانم چرا شادی من به سوک و عزا مبدل شده است؟

۴۴- کسانی که نیازمند نیستند و دست طلب به سوی دیگران دراز نکرده‌اند تلخی طلب را که همچون زهر است نمی‌شناسند و بنابراین وقتی کسی از آنها چیزی می‌خواهد روی درهم می‌کشند و روی می‌گردانند.

۴۵- تو طاقت شنیدن سؤال و خواهش نداری پس بین من که طلب و تقاضا دارم چه حالی خواهم داشت؟

۴۶- زیغال = قدح. لاله شکفت تو هم قدح باده را شکوفان کن، باده بیار که در ایام لاله و گل، قدح در دست باشد بهتر است.

۴۷- گُسی = مخفف گسیل = روانه کردن، فرستادن. وقتی به دست خود تو را فرستادم خطای خود را هم به گردن تو افکندم.

۴۸- جای تو در خانه خالی ماند و چشم من از خونابه دل پر شد.

۴۹- از کرده خود در شگفتم که من لایق گریه‌ام اما خنده بر لب دارم. از در = لایق.

۵۰- ضیغم به معنی شیر و در اینجا استعاره است برای اسب. اسب مورد نظر گویی شیری است در خروشیدن و دیوی است در سرعت سیر، آهویی است که یکران و اسب نام گرفته. یکران = اسب اصیل و خوب و سرآمد را گویند (فرهنگ جهانگیری) اسبی به رنگ میان زرد و سرخ.

۵۱- این اسب همچون آفتابی است که با چابکی و سرعت بر روی ذرات هوا تاخت و تاز می‌کند و می‌پرد.

۵۲- این بیت و بیت بعد از قطعه‌ای در مدح سلطانی است. او سلطانی است که در روز نبرد حتی نسبت به دشمن هم چنان رادمرد و بخشنده است که پیکان تیرش از طلا است (هر تیر از سه قسمت تشکیل می‌شود: نوک تیز که پیکان نام دارد، چوبه تیر که غالباً از چوب درخت خدنگ بوده و انتها یا دهانه تیر که از پر پرندگان انتخاب می‌شده است. گفته‌اند پهلوانان و نامداران پر پرندگان بزرگ را که خود شکار می‌کرده‌اند در دنباله تیرشان تعبیه می‌کرده‌اند و در میدان جنگ تعداد کشتگان هر پهلوان از نوع پر تیری که به بدن دشمنان

نشسته بوده تعیین می شده است).

۵۳- تا کسی که به دست سلطان کشته می شود از بهای پیکان زرین که در بدن او نشسته صاحب

کفن شود و کسی که به تیر او مجروح شده است پیکان طلا را هزینه درمان جراحات خود کند.

۵۴- این دو بیت لغز و چیستان است. چیستان از تفتنهای شعری است در برهان قاطع گوید:

«چیستان بر وزن سیستان به معنی پرسیدن باشد و آن را لغز هم گویند و به عربی اغلو طه

خوانند» و لغز: «به ضمن لام و فتح عین ۱- سوراخ موش دشتی که بسیار پیچ دار باشد ۲-

راههای کج و معوج ۳- شمردن اوصاف چیزی است بدون آنکه نام آنرا ببرند، چیستان،

اغلو طه... (فرهنگ فارسی معین)» در اصطلاح ادبی شعری را لغز گویند که شاعر با ذکر

صفات و مشخصات، چیزی را بخواهد و آن را به عباراتی در شعر بیاورد بدون آنکه ذکر

صریحی از نام آن چیز کند و چون اغلب با لفظ «چیست آن؟» شروع می شود در فارسی

آن را چیستان گفته اند مانند:

چیست آن مرغ آتشین متقار که ندارد به آشیانه قرار

لغز تا قرن پنجم هجری مورد توجه نبود ولی از این پس جزء صنایع شعری درآمد و

تقریباً هر شاعری برای آن که خود را در تمام فنون شاعری ماهر بنمایاند چند لغز در

موضوعهای مختلف به نظم می آورد و در آخر آن به مدح ممدوح خود می پرداخت.

بعداً یعنی در قرن یازدهم و دوازدهم هجری گفتن لغز تقریباً متروک شد تا باز در قرن

سیزدهم که دوره بازگشت ادبیات به سبک قدماست لغز نیز مورد توجه قرار گرفت...

لغز که خود شعری است وصفی در اکثر دواوین شعرا دیده می شود. از میان شعرای متقدم

باید منوچهری و امیر معزی - عبدالواسع جبلی - جمال الدین اصفهانی - ناصر خسرو -

حکیم مختاری و ادیب صابر را استاد در ساختن لغز و اشعار وصفی دانست و از

متأخرین... فصیح الملک شیرازی و روحانی تهرانی و ابوالقاسم حالت...»

(چیستان در ادبیات فارسی - اثر محمد جواد بهروزی - چاپ شیراز)

نمونه هایی از چیستان:

چیست آن لعبت پسندیده سرخ و سبز و سفید پوشیده

در میان دو کاسه چوین با دوصد احترام خوابیده

(جواب: پسته)

چیست آن گرد گنبد بی در پوست در پوست گرد یکدیگر

هرکه بگشاید این معما را رخس از آب دیده گردد تر

(جواب: پیاز)

- دو بیت مورد نظر از رودکی در وصف «قلم» است در بیت نخست گوید:
- لنگ دونده است، چون قلم یک پا دارد. گوش ندارد اما سخن یاب است. زبان ندارد اما فصیح و گویا است. چشم ندارد اما جهان بین و بابصیرت است.
- ۵۵- نوک قلم همچون نوک شمشیر تیز است و مانند مار که می پیچد روی کاغذ پیچ و تاب دارد، قلم همچون کالبد و پیکر عاشقان لاغر و باریک اندام است و چهره او غمگین و افسرده است چون قلم نی معمولاً زردرنگ و پریده رنگ است.
- ۵۶- تگرگهائی که از ابر کبود می بارید مانند ستاره هایی بود که از آسمان فرو ریزند.
- ۵۷- و قتیکه پای تگرگها از پای درخت می لغزد همچنان لغزش ادامه می یابد.
- ۵۸- ای فرزندی، همگی شکار این جهانیم، ما همچون گنجشگیم و مرگ همچون مرغ گوشنخوار.
- ۵۹- هر گلی به دست مرگ زود پرپر و پژمرده می شود. (زو مخفف زود) مرگ همه را در زیر چوب عصّاری می فشارد.
- ۶۰- من موی خود را نه از آن جهت رنگ سیاه می زنم که خود را نوجوان بنمایانم و خطاکاری آغاز کنم.
- ۶۱- همان گونه که مردمان در هنگام ماتم لباس سیاه می پوشند من هم در مصیبت پیری مویم را با سیاهی می پوشانم.
- ۶۲- افسوس و دریغ که آدم خردمند فرزندش خردمند نباشد.
- ۶۳- اگرچه پدر اهل ادب و دانش است اما میراث علم و فضیلت او به فرزند نرسیده است.
- ۶۴- چرا برای پروراندن بدن، جان و روح را در رنج و عذاب ییفکنیم؟ حیف است که به جبرئیل فرشته آسمانی وظیفه سگبانی سپرده شود. شاعر روح را به جبرئیل و جسم را به سگ تشبیه کرده است.
- ۶۵- من که شاعر و اهل دانشم از مقام و منزلت حقیقت جوئی پیامبران نصیب و بهره دارم (العلماء ورثة الانبیاء = دانشمندان وارثان پیامبرانند) پس چه نیازی دارم که از فلسفه یونانیان که همچو جوی خشکی است طلب آب کنم؟
- ۶۶- من همانند بلبل که به سبب صدای خوش او را در قفس مقید می کنند به واسطه شعر خویش مقید و گرفتارم و همچون یوسف، به گناه جمال و زیبایی زندانی و اسیرم.
- ۶۷- من با بزرگان و صاحبان منزلت بسیار نشست و برخاست کردم و آنان را در هر وقت نیازمودم.

- ۶۸- از تمناها جز آنچه را که مجاز بود نخواستم و از عطاهاى آنان جز پشیمانی نصیب نبردم.
- ۶۹- این جهان را با چشم عقل و خرد بنگر نه به آن چشمی که خود به خطا بدان می‌نگری.
- ۷۰- این دنیا مانند دریایی است که باید از نیکوکاری کشتی‌یی ساخت تا بتوان از آن عبور کرد.
- ۷۱- اگر در پروردن مار هرچه بیشتر بکوشی همین که خشم گیرد سزای تو را خواهد داد.
- ۷۲- آدم پست بدون تردید سرشتی چون مار گزنده دارد، بکوش تا با سفله روبرو نشوی.
- ۷۳- تغزل یا تشبیب و نسیب - در اصطلاح شعرا، قسمت پیش در آمد اوایل قصیده است که مقدمه‌یی در ذکر محاسن محبوب و حکایت حال عشق و عاشقی یا وصف مناظر طبیعی از قبیل بهار و خزان، طلوع و غروب، آفتاب و ماه و ستارگان و کوه و دریا و دشت و صحرا و امثال آن ساخته، آنگاه به مناسبتی لطیف و بیانی گرم و گیرا که انگيخته نیروی ذوق و تخیل شاعرانه است از آن مقدمه به اصل مقصود از قبیل مدح و ستایش یا تهنیت و تعزیت و نظایر آن پرداخته باشند. پس تشبیب در حقیقت پیش در آمد قصیده و تمهید و زمینه‌سازی شاعر است برای بیان مقصود. (فنون بلاغت و صناعات ادبی ج ۱ ص ۹۶)
- ۷۴- در تاریخ بخارای نرشیخی که در اوایل قرن چهارم تألیف شده است درباره «جوی مولیان» چنین می‌نویسد:
- «در قدیم این ضیاع جوی مولیان ملک طغشاده بوده است و وی هرکسی از فرزندان و دامادان خود را حصه‌ای داده است و امیر اسماعیل سامانی رحمه الله علیه، این ضیاع را بخريد از حسن بن محمد بن طالوت که سرهنگ المستعین بن المعنصم بود. و امیر اسماعیل به جوی مولیان سرایها و بوستانها ساخت و بیشتر به موالیان وقف کرد و هنوز وقف است و پیوسته او را از جهت موالیان خویش دل مشغول بودی...»
- (تاریخ بخارا نرشیخی - تصحیح و تحشیه مدرّس رضوی ص ۳۹)
- بنابراین «مولیان» مخفف «موالیان» است و جوی مولیان نام جویی بوده است که در آن منطقه خرم و سرسبز جریان داشته و آن دشت و صحرا را منطقه جوی مولیان خوانده‌اند. درباره سبب سرودن این قصیده که مشهورترین شعر رودکی است در چهار مقاله نظامی عروضی حکایتی آمده است که بجاست آن را نقل کنیم. چهار مقاله از قدیم‌ترین منابعی است که شعر رودکی را آورده است و دیگران این ابیات را از چهار مقاله برگرفته‌اند.
- «چنین آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتّع و علل ترقّع در غایت ساختگی بود، خزائن آراسته، و لشکر جرّار، و بندگان فرمانبردار. زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی و تابستان به

سمرقند رفتی یا به شهری از شهرهای خراسان. مگر یک سال نوبت هری (= هرات) بود. به فصل بهار به بادغیس بود. که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است. قریب هزار ناو هست پر آب و علف، که هریکی لشکری را تمام باشد. چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش باز رسیدند..... زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت. زمستانی گذاشتند در غایت خوشی. چون بهار درآمد اسبان به بادغیس فرستادند و لشکرگاه به مالن به میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها در رسید امیر نصرین احمد گفت: تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم و چون مهرگان درآمد گفت: مهرگان هری بخوریم و برویم. و همچنین فصلی به فصل همی انداخت تا چهار سال برین درآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد، و ملک بی‌خصم و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد و بخت موافق. با این همه ملول گشتند، و آرزوی خانمان برخاست. پادشاه را ساکن دیدند. هوای هری در سر او و عشق هری در دل او. در اثناء سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی. بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیارت آوردی. دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهران ملک به نزدیک استاد ابو عبدالله الروذکی رفتند - و از ندماء پادشاه هیچ کس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر از او نبود - گفتند: پنجهزار دینار تو را خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند، که دل‌های ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته. دانست که به نثر با او درنگیرد. روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به وقتی که امیر صبح کرده بود درآمد و به جای خویش بنشست و چون مطربان فروداشتند او چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

(نقل با تلخیص از چهارمقاله به کوشش دکتر محمد معین ص ۴۹)

۷۵- ریگ = ریگزار، ریگستان. آموی و آمویه = رود جیحون. معنای بیت: برای رسیدن به بخارا از بس اشتیاق دارم ریگزار رود جیحون و سختی و درشتی راهش در زیر پایم مانند حریر و ابریشم نرم می‌نماید.

۷۶- آب رودخانه جیحون از شادی مشاهده دوست تا میان و کمر اسب سپید ما می‌رسد.

۷۷- بخارا = شهر بخارا در کنار رود زرفشان یا رود سفد واقع شده، مسلم است که از زمانهای

بسیار قدیم در کنار این رود شهرهای ایرانی بوده است..... بنابر قول مؤلف تاریخ بخارا، شهر بخارا را چندین نام بوده است: بنمچکت و بومسکت و مدینه الصفریه یا شارسنان روین و مدینه التجار یا شهر بازرگانان و بخارا که از نامهای دیگر معروف تر بوده است و در حدیثی اسم بخارا «فاخره» آمده است..... بخارا در زبان ترکی مغولی است که در آن «بخار» است و آن هم مأخوذ از کلمه «وهار» از زبان سنسکریت باشد که به معنی دیر و صومعه است. عظاملک جوینی در تاریخ جهان گشای در وجه تسمیه بخارا می نویسد: «اشتقاق بخارا از «بخار» است که به لغت مغان مجمع علم باشد «این کلمه «بخار» و «وهار» ثابت می کند که در بخارا بتخانه یی برای مذهب بودا بوده است چنانکه در بلخ و سمرقند نیز بوده و بتخانه بلخ «نوبهار» نام داشته و شاید دلیل اینکه بتکده بخارا را بهار و بخار و وهار گفته اند و بتکده بلخ را نوبهار، از آن باشد که بتخانه بخارا اقدم بر بتخانه بلخ بوده است.....»

(برای اطلاع بیشتر رک: محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی از استاد سعید نفیسی ص ۲۱ به بعد)

- ۷۸- ای شهر بخارا شاد باش و همیشه بمان که امیر با شادمانی به سوی تو می آید.
- ۷۹- امیر همچون ماه است و بخارا آسمان اوست، ماه به سوی آسمان رهسپار است.
- ۸۰- امیر مانند سرو و بخارا بسان باغ و بوستان است سرو به گلستان باز می گردد.
- ۸۱- آفرین بر زیبایی تو که زینت و آرایش را بر تری بخشیده و بر زلف سیاه تو که چین و شکش بازار مشک خالص و ناب را شکسته است.
- ۸۲- از معانی «طرح» فروختن جنس به زور است و تحلیل کردن نظیر آنچه در گلستان سعدی آمده است:
- «ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح» کلمه طرح ترکیباتی دارد نظیر: طرح انداختن، طرح افکندن، طرح ریختن، طرح کردن و طرح دادن (به معنی روگردانیدن و همین ترکیب در بازی شطرنج به معنی در کنار نهادن و معزول از عمل کردن حریف قوی است) و بنابر معانی مذکور معنای بیت ظاهراً این است: بر دل همچون آهن تو سوگند یاد می کنم که از سختی هزار بار بر سنگ خارا چیرگی و غلبه دارد و یا هزاران نقش بر سنگ خارا رسم کرده است.
- ۸۳- سوگند.... که من از تو جوانمردی توقع ندارم چرا که ملایمت و مدارا از سنگدلان دیده نشده است.
- ۸۴- من هزار مرتبه خدا را واسطه قرار می دهم اما چه فایده که تو شفاعت خدا را هم

- نمی‌پذیری.
- ۸۵- اگر رودکی را به بندگی و غلامی خود بپذیری رودکی هزار دارا (داریوش) را هم به بندگی نخواهد پذیرفت.
- ۸۶- ای دل تا کی خودبینی و خودپسندی؟ چرا آرزوی بیهوده در سر می‌پرورانی و آهن سرد می‌کوبی؟
- ۸۷- دل من همانند ارزن ناچیزی است و عشق تو به بزرگی کوهی. چرا دل خرد و کوچک مرا در زیر سنگینی کوه عشق خود نابود می‌کنی؟
- ۸۸- اگر جسم بیجان می‌خواهی بینی بیا رودکی را بنگر.
- ۸۹- معمولاً شاعران رخ یار را به گل، و زلف را به مشک و عنبر، و چانه و زنخدان و گودی آن را به سیب و رنگ پوست سفید را به یاسمین و انبوهی زلف را به مورد تشبیه می‌کنند. در اینجا شاعر می‌گوید همه این زیباییها یکجا در نزد تو به طور تام و تمام جمع شده‌است.
- ۹۰- همه این مظاهر جمال نزد تو این دلبری که فریبده ملوک و امیرانی به حد کمال رسیده‌است.
- ۹۱- اگر تو صورت از پرده بیرون کنی شب عاشق تو مانند لیلۃ‌القدر پر ارج و بها می‌شود (در قرآن کریم آمده است: لیلۃ‌القدر خیر من الف شهر - شب قدر از هزار ماه بهتر است)
- ۹۲- اگر تو از دو رخ سرخ رنگ که مانند دو لاله است حجیب (حجاب) برگیری خورشید از دیدن روی تو شرمسار می‌شود و صورت خود را دیگر می‌پوشاند. کلمه «حجیب» در این بیت و «جلیب» در بیت قبل ممال «حجاب» و «جلباب» است.
- ۹۳- چانه تو عیناً مانند سیب زیباست اگر سیب هم مانند تو خال مشکفام داشته‌باشد (تشبیه تفصیل)
- ۹۴- این بیت از ابیاتی است که رودکی به چنگ نوازی و موسیقی دانی خود در آن اشاره می‌کند رودکی مشغول نواختن چنگ شد و سرودخوانی آغاز کرد پس ای ساقی باده در جام بریز.
- ۹۵- از آن می‌سرخ‌فامی که به رنگ عقیق است و هر که آن را ببیند از عقیق پررنگ تشخیص ندهد.
- ۹۶- می و عقیق هر دو یک گوهر گرانها هستند اما یکی (عقیق) منجمد و افسرده است و دیگری (می) گداخته و آتشین.
- ۹۷- می آنچنان سرخ است که هنوز دست به آن نرسیده سایه جام دست را سرخ رنگ می‌کند و هنوز به دهان نرسیده بوی آن به مغز می‌رسد.
- ۹۸- زندگانی را به شادی با زیباییان بگذران که زندگی دنیا زودگذر است.
- ۹۹- از آنچه پیش می‌آید راضی باش (هرچه پیش آید خوش آید) و از آنچه از دست رفته

است یاد مکن.

۱۰۰- آرزو دارم من باشم و آن مجعد موی مشک بوی، من باشم و آن زیارویی که گویی از نژاد زنان سیاه چشم بهشتی است. کلمه «حور» جمع «حورا» است لیکن در فارسی «حور» به معنای مفرد به کار می‌رود.

۱۰۱- خوشبخت کسی که از مال خویش، هم بخشید و هم بخورد و بدبخت کسی که نه به دیگران داد و نه خود خورد.

۱۰۲- این جهان مسخره همانند باد و ابر گذرا است (فسوس = به کسر ف به معنی مسخره است) باده پیش آور سرانجام زندگی جهان گو هر چه می‌خواهد، باشد.

۱۰۳- در این بیت هجران یار به باد صرصر و تند و قامت یار به سرو بلند و عمر شاعر به ریشه درخت تشبیه شده است.

۱۰۴- اگر دو رشته زلف او مانند کمند نیست پس چرا در همه عمر گرفتار او شده‌ام؟

۱۰۵- من که جز یک جان سرمایه‌ای ندارم با این دارایی اندک و بضاعت مزجاة چگونه می‌توانم از بهای بوسه لب لعل او سؤالی کنم؟

۱۰۶- هجران تو آتشی از سینه من برافروخت که در دل حسن و زیبایی آتش بپا کرد.

۱۰۷- جشن مهرگان - جشنی است که پارسیان در شانزدهم مهرماه که مهر روز نام دارد برپای می‌دارند و این جشن پس از نوروز مهمترین جشنهای ایرانیان قدیم می‌باشد که پس از اسلام نیز مدتها مرسوم و متداول بوده و مخصوصاً در عهد غزنویان با شکوه و جلال تمام برگزار می‌شده است. این جشن را در قدیم میتراکانا (یعنی متعلق به مهر) می‌گفتند که بعد «مهرگان» شد و «مهرجان» معرب آن است...

در ایران باستان از هفته نامی نبوده و برای هریک از روزهای ماه، نام خاصی قائل بودند. هریک از نامهای سی‌گانه نام فرشتگان، ایزدان و امشاسپندان بوده است و در میان نامهای روز نام دوازده ماه هم گنجانده شده بود. اسامی روزهای هر ماه بدین ترتیب بود: هورمزد - بهمن - اردیبهشت - شهریور - اسفندارمذ - خرداد - مرداد - دیاذر - آذر - آبان - خور - ماه - تیر - گوش - دی‌بهر - مهر - سروش - رشن - فروردین - بهرام - رام - باد - دی - به دین - دین - ارد - اشقاد - آسمان - زامیاد - ماراسفند - انیران. از همان ازمنه قدیم رسم چنین بود که در هر روزی که نام روز با اسم ماه تطبیق می‌شد همان روز را جشن می‌گرفتند مثلاً بهمن روز (دوم بهمن) از ماه بهمن و اردیبهشت روز (سوم اردیبهشت) از ماه اردیبهشت... چهار عید از اعیاد متعدد ایرانیان بسیار معتبر و باشکوه بود و از میان چهار جشن (نوروز -

جشن سده - جشن بهمنجنه - جشن مهرگان) دو عید خیلی با عظمت و مفصل برگزار می‌گردید. نخست جشن نوروز... دیگر جشن مهرگان.

(کتاب جشن مهرگان - از انتشارات اداره امور اجتماعی وزارت فرهنگ - ص ۱۷)

برای اطلاع بیشتر درباره جشنهای ایرانی به کتب ذیل رجوع شود:

- ۱- گاهشماری و جشن‌های ایران باستان - تحقیق و نوشته: هاشم رضی.
- ۲- جشنها و اعیاد ملی و مذهبی در ایران قبل از اسلام - حبیب‌الله بزرگ‌زاد
- ۳- جشنهای باستانی ایران - علی خورش دیلمانی
- ۴- نوروزنامه خیام - به اهتمام اوستا
- ۵- گاهنامه نوروز - امیر فریدون گروگانی
- ۶- جشن نوروز (جشن آفرینش آدمیان) نوشته: م. اورنگ
- ۷- نوروز و بنیاد نجومی آن در همبستگی با تخت جمشید - پژوهش و نوشته: یحیی ذکاء

- ۱۰۸- چون هوارو به سردی نهاده بجای «ملحم» پارچه ابریشمی باید لباس خز (لباس پوست و گرم) پوشید و از باغ و بوستان باید رخت به خرگاه و خیمه و جای سرپوش‌دار کشید.
- ۱۰۹- مورد = درختچه‌ای است پر برگ و زینتی نظیر شمشاد اما با برگهای کوچک. در فصول سال غالباً سبز است بنابراین شاعر می‌گوید. با آمدن خزان، سوسن از میان می‌رود و مورد به جای آن است و می‌جای گل ارغوان را که همرنگ اوست می‌گیرد.
- ۱۱۰- تو (ای ممدوح) جوانمردی، و دولت و بخت تو هم جوان است و شادابی جام می‌هم از دولت توست.
- ۱۱۱- واره = نوبت.
- ۱۱۲- نوبت آتش و شعله آن گذشت، زمستان هم تمام شد اکنون زمان درخشیدن گل لاله فرارسیده است.
- ۱۱۳- شاعر زلف حلقه شده کنار صورت یار را به شکل «ج» و خال صورت او را به نقطه جیم تشبیه کرده است.
- ۱۱۴- دهان تو از بس کوچک است مانند دانه کوچک اناری است که از وسط دو نیم شده باشد.
- ۱۱۵- «می» شرف انسان را پدیدار می‌کند، چون می‌خواره ممکن است دست به کارهایی بزند که موجب ریختن آبرویش شود، می مردم آزاده را از بندگان و بردگان متمایز می‌کند.

- ۱۱۶- «می» انسان آزاده را از بدگوهر جدا می‌کند و در آن بس هنر هاست.
- ۱۱۷- هر زمانی زمان باده است به ویژه وقتی گل سرخ و سفید دمیده باشد.
- ۱۱۸- نیروی می گاه دژ و قلعه بلند را فتح می‌کند و گاه کزه اسب سرکش را رام می‌سازد.
- ۱۱۹- بسیار اتفاق افتاده که آدم بخیل پست راء، می بخشنده کرده است.
- ۱۲۰- معنای بیت ظاهراً آن است که هر چند عذر بسیار است اما فرصت و توان عذر آوردن نیست و معبود من خود از گناه و خطایم درگذشت.
- ۱۲۱- من خداوند را که کردگار من است می‌ستایم و زبانم از عشق و علاقه و مدح بندگان سائیده نگشت.
- ۱۲۲- بازگشت کار جهان به حيله و مکر است و دنیا مانند زهری است به شیرینی آمیخته و فلز کم‌بهای است به طلا اندوده.
- ۱۲۳- بنفشه‌های باطراوت دسته دسته سر بر آوردند و روییدند مانند آتش سرخ که بر گوگرد کبود گرفته باشد.
- ۱۲۴- آفتاب در اینجا استعاره برای باده است. هان آن باده را بیاور که همینکه از لب فرو شود سرخی آن از گونه‌ها بیرون می‌زند.
- ۱۲۵- کلمه «زیر» در موسیقی به چند معنی آمده است: (۱) تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد (فرهنگ رشیدی) (۲) ضد بم باشد (برهان قاطع) آواز باریک که در مقابل بم باشد... (۳) به معنی آلتی از آلات موسیقی آمده که آهنگ لطیف و باریک از آن بر می‌خواست (لغت‌نامه دهخدا) و در این بیت معنای سوم مراد و منظور است.
- ۱۲۶- معنی بیت: «زیر» ناله و زاری می‌کند و از صدای او تعجب مکن اگر نخجیر و شکار را از دشت جلب کند.
- ۱۲۷- بدن او تیر نیست اما صدای آن هر لحظه مثل تیر به دل می‌نشیند.
- ۱۲۸- گویی از بامداد و روز تا نیمه شب و سحرگاه گاه می‌گرید و گاه می‌نالد.
- ۱۲۹- سازی است زبان آور و خوشگوی در حالی که زبان ندارد و با این زبان بی‌زبانی ماجراهای عاشقان را شرح و بیان می‌کند.
- ۱۳۰- صدای این ساز گاهی دیوانه را هشیار می‌کند و گاه هشیار را به دیوانه زنجیری مبدل می‌سازد.
- ۱۳۱- می همچون لعل برگیر و پیش من بیا، با یک دست جام برگیر و با یک دست چنگ بنواز.
- ۱۳۲- از آن باده‌یی به من بده که از شعاع و پرتوش سنگهای بیابان تا یک فرسنگ همچون

یا قوت، سرخ شود.

۱۳۳-

آواز خوش و باده سرخ رنگ و دلبران چون ماه را اگر فرشته هم ببیند گمراه می شود و به چاه می افتد. در این بیت تلمیحی است به داستان هاروت و ماروت دو فرشته آسمانی که به زمین آمدند آقای دکتر محمد معین نوشته اند: یکی از داستان های معمول ادبیات سامی داستان هاروت و ماروت است که از قصص بسیار کهن می باشد دو کلمه نامبرده در السنه سامی، نام دو فرشته محسوب می شده است و شگفت آنکه همین دو نام را در ادبیات اوستایی نیز مشاهده می کنیم که به شکل دو واژه «هتوروات» و «امرات» آمده است... در ادبیات اسلامی (پارسی و تازی) بواسطه ذکرى که در قرآن مجید از دو فرشته شده نام آن دو بسیار مشهور و حتى ضرب المثل گردیده است...

داستان هاروت و ماروت: بشر آفریده شد و در پیشگاه پروردگار تقریبی خاص یافت. فرشتگان چون گناهانش را دیدند و با تقریش در ترازوی قیاس سنجیدند این کفه را سنگین تر یافتند و با یکدیگر به نجوا پرداختند. سرانجام مصلحت چنان دیدند که سبب را از آستان حق جویا شوند، چون این پیرسیدند خطاب رسید بزهارى بشر از شهوت است و عدم شهوت در شما علت عصمت است، و چون چنین است نیکی ایشان را پاداش بیش دهم و نیکانشان را تقرب بیشتر بخشم. زبان حال فرشتگان را حضرت کبریا دریافت و بفرمود که تنی چند از میان خود برگزینند تا به صورت آدمی به زمین فرستد و تکالیف آدمی را بر عهده ایشان نهد. انجمنی بساختند و سه تن را به نام «عزرا» و «عزایا» و «عزایل» برگزیدند. خداوند ایشان را به صورت بشر درآورد و از چهار چیز نهی فرمود: شرک بر خدا، قتل نفس، زنا و باده نوشی.

آنگاه بفرمود تا بر زمین بستانند و در میان خلق به حق حکومت کنند، فرشتگان چندی بدین منوال گذراندند روزها در زمین بودند و شبها به آسمان می شتافتند. عزایل فرشته زیرک و هشیار بود از عاقبت بیاندیشید و از این وظیفه پوزش خواست. دو فرشته دیگر که به هاروت و ماروت ملقب شدند همچنان وظیفه خود را انجام می دادند تا روزی زنی زیبا که نادره دهر بود و جمیله عصر - او را به تازی زهره می گفتند و به پارسی ناهید - جهت مهمی، داوری بدیشان برد. هر دو فریفته شدند و شب هنگام به سرایش شتافتند و انجام مهمش را به وصل موکول کردند. ناهید شرایطی پیشنهاد کرد، عذر آوردند عاقبت ایشان را گفت اگر کام جوید باید ساغری چند با من بیمائید - از جان و دل پذیرفتند و سه گناه بزرگ دیگر را مرتکب شدند. ملکوتیان انگشت تحیر به دندان گزیدند و حق تعالی

آن دو بزهکار را میان عذاب دنیوی و اخروی مختار کرد سرای دنیا را برگزیدند و الی الابد در چاه بابل معلق گشتند. ناهید نیز اسم اعظم را که بزرگترین نامهای حق است و از فرشتگان نام برده دریافته بود بر زبان رانده به آسمان صعود کرد و به ستاره زهره، ربه النوع عشق و جمال، عیش و عشرت، شادی و طرب، بدل گشت که شاعران و داستانسرایان ملل در این باره نغمه‌ها ساخته و داستانها پرداخته‌اند.

(لغت‌نامه دهخدا به نقل از مقدمه ستاره ناهید)

- ۱۳۴- من چگونه می‌توانم از دیدن یار چشم‌بندم در حالی که پس از مردن من نیز از خاک من به جای گیاه، نرگس (مشبه به چشم) خواهد روید تا جمال یار را نظاره کند.
- ۱۳۵- کسی که لذت عشق یار را چشید حیف است دیگر لحظه‌ای به یاد خود باشد.
- ۱۳۶- تو در روز روشن تیر بزرگ سقف را نمی‌بینی اما (برای عیجویی) در شب تاریک کاه را در چشم مردمان مشاهده می‌کنی.
- ۱۳۷- تتر - مخفف تاتار که نظیر ترکان به زیبارویی شهره شده‌اند.
- ۱۳۸- در این بیت و بیت قبلی کلمه آخر هر دو بیت «نیاری» آورده‌اند اما با توجه به قرینه «ابرهمن» در مصراع اول بیت دوم، در آخر بیت دوم نیاری به نظر درست است.
- ۱۳۹- شاعر در این تغزل نیز وصف بخارا می‌کند. رجوع کنید به توضیح شماره ۷۷
- ۱۴۰- ختن = از شهرهای ترکستان زیر کاشغر - از مشخصات ختن وجود آهوان صاحب مشک در بیابان‌های اطراف آنجاست. بنابراین بادی که از سوی ختن بوزد خوشبوست چون از سرزمین مشک‌خیز برخاسته است.
- ۱۴۱- بادی که از کوی معشوق می‌وزد از باد ختن خوشبو تر است.
- ۱۴۲- چون ستاره سهیل در کشور یمن بهتر و روشتر دیده می‌شود بدین سبب ستاره سهیل را به یمن منسوب داشته‌اند.
- ۱۴۳- چون نمی‌خواهم دیگران نام تو را ببرند نام تو را از مردمان پوشیده می‌دارم.
- ۱۴۴- اما چه بخوام و چه نخواهم با هر کس سخن آغاز می‌کنم اول نام تو به دهان و زبان من می‌آید.
- ۱۴۵- پوپک = هدهد، شانه به سر. پرنده مشهوری که قاصد و پیک حضرت سلیمان به سوی بلقیس ملکه سبا بود و در منطق الطیر عطار نیز راهنمای مرغان به سوی سیمرغ است.
- پوپکی در حوالی سرخس دیدم که بانگ و فریادش به ابر و آسمان می‌رسید.
- ۱۴۶- بالهای رنگارنگ هدهد را شاعر به چادری رنگین تشبیه کرده است. الف در آخر کلمه‌های «اندر» و «چادر» الف اطلاق نامیده می‌شود.

- ۱۴۷- مادندر = مادر اندر = زن پدر، نامادری.
- ۱۴۸- پادیر یا پاذیر = چوبی که به زیر دیوار شکسته می‌زنند تا نیفتد.
- ۱۴۹- فژه = پلید و پلشت و چرکین.
- ۱۵۰- این قطعه شعر به حکیم ناصر خسرو نیز نسبت داده شده است و از نظر سبک و شیوه شعری نیز به اشعار ادوار بعد از رودکی بیشتر شباهت و ماندگی دارد. فراموش = فراموش
- ۱۵۱- چرخشت = دستگاه آب انگورگیری.
- ۱۵۲- چاو = بانگ مرغ، لابه و زاری.
- ۱۵۳- کروه = دندان فرسوده و ریخته.
- ۱۵۴- در این بیت صنعت تشبیه تفضیل به کار رفته است یعنی جود نصرین احمد از جود حاتم طایی بخشنده معروف و نیروی نصرین احمد از نیروی رستم برتر شمرده شده است.
- ۱۵۵- زیاد = فعل دعایی، زندگی کناد.
- ۱۵۶- در مصراع اول لف و نشر مرتب به کار برده است. دست ممدوح زر و زبانش دُر افشانی (نیکو سخنی) می‌کند «گراف» = بیهوده.
- ۱۵۷- نشاستن = متعدی فعل نشستن است که در متون کهن، مکرر به کار رفته است. خواسته = مال
- ۱۵۸- استا = اوستا (ابدال و -ب) زند = تفسیر اوستا
- ۱۵۹- یکسری (معرب خسرو) لقب پادشاهان ساسانی است که معمولاً منظور انوشیروان عادل است. آکندن - پُر کردن.
- ۱۶۰- گرم (به ضم اول) اندوه - غم.
- ۱۶۱- تکرار بیت یا مصرع اول را در آخر قصیده و قطعه، «ردالمطلع» می‌نامند.
- ۱۶۲- نصال = جمع نصل اما در فارسی به صورت مفرد و به معنی پیکان تیر به کار رفته است. کلمه نصل به معنای آهن تیر و سنان و شمشیر و کارد است مادام که مقبض و دسته‌ای نداشته باشد و به همین صورت در لغت‌نامه معنا شده است. در این بیت رودکی نیز هم «نصال» و هم «قبضة» کمان آمده است.
- ۱۶۳- معنای بیت: هر کس از تیر تو زخمی شود و به خاک بیفتد، از شیرینی زخم و ضربت تو در همان حالت زخمی شدن و افتادن، زبان بیرون می‌آورد و دهانه زخم خود را از شیرینی ضربت و زخم تو می‌لیسد.
- ۱۶۴- صعوه = گنجشک.
- ۱۶۵- «نهاد» و «نهاد» جناس تام است یکی اسم و دیگری فعل.

- ۱۶۶- «خساییدن» و «خشاییدن» به دندان پاره و ریش کردن. خاییدن = جویدن
- ۱۶۷- شفک (به فتح اول و ثانی) بر وزن محک، بی هنر و ابله و جلف و نادان (برهان) ژاژخایی = بیهوده گویی.
- ۱۶۸- فند = ترفند، زرق و دروغ.
- ۱۶۹- دند = گس، هرچه گلو فراز کشد چون پوست انار و مازو (فرهنگ اسدی)
- ۱۷۰- در کتاب «لغات و ترکیبات رودکی - دکتر عسکر حقوقی» این قطعه بدین صورت آمده است:
دریغ مدحت چون زر و آبدار غزال که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید
اساس طبع بیاست نک قویتر از آن ز آلت سخن آید همی همه مانید
و واژه «مانید» به معنی جرم و گناه است.
- ۱۷۱- «ابا» صورت کهن «با» است.
- ۱۷۲- ماه سیام = ماه نخشب، ماه مقنّع. ماه مصنوعی که توسط مقنّع ساخته شده بود و شبها از چاهی بیرون می آمد و بیابان را روشن می کرد.
- ۱۷۳- «چنگل» مخفف چنگال. عصفور = گنجشک.
- ۱۷۴- پیشیار = به معنی مزدور است و نظیر پیشکار. این لغت به معنی پیشاب هم ذکر شده است از جمله معانی که در فرهنگها برای واژه «رگ» ذکر کرده اند: با خود از روی خشم آهسته سخن گفتن و مرادف لغت کهن ژکیدن (غرغر کردن) است و معنای نبض هم دارد که بیمار به پزشک می نماید ظاهراً معنای این بیت و بیت بعدی آنست که اگر با پیشکار و خدمتکار خود غضب نمایی، با سخنان چرب و نرم و بیهوده گویی ها (بادپیمایی = بیهوده گویی) تو را دلخوش می کند چون صلاح کار او و گرمی بازارش در این است. اگر رگ را در این بیت به معنای نبض بگیریم باز معنایی نزدیک به همین توضیح خواهد داشت.
- ۱۷۵- موالی = دوستان. اعادی = جمع الجمع عدو، دشمنان. شخکاسه = تگرگ، یخچه.
- ۱۷۶- سیکی = سه یکی، شرابی که چندان جوش دهند و صافش کنند که از سه حصّه آن یک حصّه باقی مانده باشد (غیاث اللغات) و به عربی «مثلث» می خوانند. بهمان و باستار = فلان و بهمان.
- ۱۷۷- درواز = در بزرگ و باب در شهر و قلعه و جز آن در صورتی که همیشه باز و مفتوح باشد (ناظم الاطباء) دریواز (دریواس) چارچوب در.
- ۱۷۸- خجش = آماس و گرهی که در گردن و گلوی مردم بهم رسد و درد بکند (برهان قاطع)
- ۱۷۹- فروار = فرواره، خانه تابستانی و بالاخانه چهار در و بادگیر - در اوستا فروازنه (حاشیه)

- برهان قاطع دکتر معین) این واژه به صورتهای فروال و فربال و فرابله نیز استعمال شده است.
- ۱۸۰- فرغند = گیاهی که بر درخت پیچد و به عربی «عشقه» گویند (برهان)
- ۱۸۱- اعور = یک چشم. کوسج = کسی که ریش او بر زنج باشد. کلاغو = لغت نامه مرحوم دهخدا آنرا کلاغ معنا کرده است ولی مرحوم سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی در مورد این لغت نوشته است در فرهنگ نیامده و گویا لغتی است در کلاغ و شاید در اصل کلاغی بوده باشد.
- ۱۸۲- ژکور (به فتح اول) ژفت و بخیل و دون و ممسک.
- ۱۸۳- خورده کریز، کریز خورده = پر ریخته. به نظر مرحوم دهخدا «خورده کریز» در این بیت دشنام گونه‌ای است یعنی روزگار پر ریخته و لکنه یا مجازاً کارکرده و آزموده و مجرب.
- ۱۸۴- نبهره - نابهره و بیهوده. پشیز = درم بدمسین، پول بی قیمت و پول خرد.
- ۱۸۵- جاف جاف = زن بدکاره. غرس (به فتح اول و دوم) غضب و خشم و تندی.
- ۱۸۶- نتاوم = نتایم. معنای بیت: او (آن زن) دلش می‌خواهد من طعمه شیر درنده شوم در حالی که من طاقت آن ندارم که مگسی بر او بنشیند.
- ۱۸۷- پرگس = هرگز، حاش لله، دور بادا.
- ۱۸۸- نیکو سگال = نیک اندیش. سگالیدن = اندیشیدن.
- ۱۸۹- لک = مردم خسیس و فرومایه. لک و پک = تک و پوی.
- ۱۹۰- یخچه = تگرگ. ورغ = بند آب که پیش سیل بندند.
- معنای بیت: تگرگ بارید و پای من یخ زد جلو تگرگ را از آسمان و فلک ببند.
- ۱۹۱- صائم = روزه دار. نواله = لقمه. ابا = آش.
- ۱۹۲- طلق = نوعی از سنگ سفید و براق و طبق بر طبق باشد آن را ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را نسوزد. مجازاً به معنی شراب آید... (غیاث اللغات)
- ۱۹۳- زیبق = جیوه.
- ۱۹۴- خوابانیده = خوابانیده (فعل متعدی) ستان = به پشت خوابیدن.
- ۱۹۵- مج = ماه، قمر. در لغت فرس اسدی این کلمه «مج» راوی شعر رودکی است که در این صورت نام خاص می‌شود. شمس فخری هم گفته است:
- تامدحت او خواندی و گفتی ز شرف کو استاد سخن رودکی و راوی او مج
- (رجوع کنید به لغت نامه دهخدا)
- ۱۹۶- کوری = نشاط، سرور و شادمانی.

- ۱۹۷- خَلْج (به فتح اول و ضم و تشدید دوم) شهر بزرگی در ختا که مشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدانجا نسبت کنند چه مردمان آنجا در جمال و حُسن ضرب‌المثل‌اند (ناظم‌الاطباء) خَلْخیان = اهل خَلْج، زیارویان. جَمَاش = شوخ، دلربا، دلفریب، فسونکار. سُرین = کُفَل. بارِک = مخفف باریک. میان = کمر.
- ۱۹۸- کشکین نان = نان جو. نان سمن، ظاهراً به معنای نان روغنی است چون سمن در عربی به معنای روغن است.
- ۱۹۹- چنانچون = همچنان، مانند. از ادات تشبیه.
- ۲۰۰- بُسَاله = سالخورده، کهن سال.
- ۲۰۱- گوژ = خمیده. تویل = اصلع یعنی کسی که بر بالای پیشانی وی موی نباشد. استره = تیغ.
- ۲۰۲- رسته = صف. آبره = ظاهراً مخفف آب راه است که راه آب و جوی است.
- ۲۰۳- آفروشه = قسمی حلوا که از آرد و عسل و روغن یا از زرده تخم مرغ و شیر و شکر سازند. حلوا ی خانگی (فرهنگ فارسی معین)
- ۲۰۴- شنوشه = عطسه.
- ۲۰۵- زُفت = بخیل. بیج (به کسر ب) شلتوک، برنج. بیج (به فتح اول) به معنی چاق کردن علف چهارپایان راست.
- معنای بیت: از آدم خسیس شنیدن سخن چرب و شیرین، بهره و ثمری نمی‌رساند همانطور که بُز با حرف و سخن از علف گفتن چاق و فربه نمی‌شود.
- ۲۰۶- مُلْخَم (به ضم اول و فتح سوم) نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است (فرهنگ معین)
- شَعَر (به فتح اول) نوعی پارچه ابریشمین نازک و اعلی که در کنار و حاشیه لباس یا دامن دوزند (معین) عَنابی = به رنگ عَناب، سرخ رنگ.
- ۲۰۷- سلمی (سلما) زنی معشوقه در عرب و مجازاً هر معشوق را گویند (غیاث اللغات)
- ۲۰۸- گلشکر - ترکیبی از گل سرخ و شکر - دارویی برای تقویت قلب. صفرا = هوس و سودا
- ۲۰۹- نَشْأه = سرخوشی. مهرهٔ افعی = حیوانی که در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد. (فرهنگ معین)
- ۲۱۰- در مصراع اول تلمیح به داستان هاروت و ماروت است که در چاه بابل گرفتار گشتند و در مصراع دوم غنچه استعاره از لب است و لب با سخن و کلام مناسبت دارد و حضرت موسی (ع) را کلیم الله می‌نامند. آب جادو = آبروی جادوگری.
- ۲۱۱- در مصراع اول سپید برف، استعاره از موی سپید و «کوهسار سیاه» موی سیاه است درون

- (درونه) در مصراع دوم به معنای خمیده است.
- ۲۱۲- ماژ و موژ = فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد، کند. (فرهنگ معین)
- ۲۱۳- در این بیت صنعت مدح شبیه به ذم به کار رفته است.
- ۲۱۴- شاهبوی = بوی عنبر - بوی مشک.
- ۲۱۵- ایفده = بیهوده گوی و سبکسار. فتنی = جوان.
- ۲۱۶- داربوی = عود.
- ۲۱۷- وید = چاره، علاج.
- ۲۱۸- میانک = مصغر میان، به معنی کمرباریک.
- ۲۱۹- قصیده = نوع اشعاری است که بر یک وزن و قافیه با مطلع مصرع و مربوط به یکدیگر درباره موضوع و مقصود معین، از قبیل مدح پادشاه و تهنیت جشن عید و فتحنامه جنگ، یا شکر و شکایت و فخر و حماسه سرائی و مرثیه و تعزیت و مسائل اخلاقی و اجتماعی و عرفانی و امثال آن ساخته باشند، و شماره ابیاتش حد متوسط معمول مابین بیست بیت تا هفتاد و هشتاد بیت باشد و بیشتر از آن حدود تا صد و پنجاه بیت و افزونتر نیز گفته اند و بعضی کمتر از بیست بیت را تا حدود پانزده و شانزده بیت نیز قصیده نامیده اند، کاهش و افزایش عده ابیات یا کوتاهی و بلندی قصاید، بستگی دارد به اهمیت موضوع و قدرت و قوت طبع شاعر، و خصوصیت قوافی و اوزان مطبوع و نامطبوع که گوینده برای انشاء قصیده انتخاب کرده باشد... (فتون بلاغت و صناعات ادبی - اسناد همایی ج ۱ ص ۱۰۲)
- همانطور که می دانیم ادب پارسی در قرنهای اول و دوم هجری پس از حمله و تسلط تازیان و زبان ایشان دچار وقفه شد تا آنکه در اواخر قرن سوم، فارسی دری مکتوب با اخذ خط عربی و تکمیل آن رونق گرفت و در قرن چهارم شکوفا شد و از جمله تأثیرهایی که زبان عربی و ادب آن بر فارسی داشت قالب شعری قصیده بود از جمله محسنات قصیده، قید قافیه و نامحدود بودن ابیاتی است که با یک قافیه سروده می شود و از لحاظ ظاهر و قالب، این خصوصیت مهمترین ویژگی است و در نتیجه کلمات قافیه در نظر شاعر مهمترین کلمه های شعر است و نخست باید قافیه را انتخاب کند و بعد کلمه ها و معانی را تابع قافیه قرار دهد. (و این نیز از جمله عیوبی است که به قصیده گرفته اند) و بنابراین شعری که می خواستند بر دیگران تفاخر کنند و قدرت و توانایی خود را در قافیه بنمایانند از قافیه های مشکل استفاده می کردند یعنی از کلمه هایی که کمیاب تر است بدین

معنا که اگر به کتب لغت و فرهنگ‌ها نظر بیفکنید می‌بینید که کلمه‌هایی که با حروف «ت» و «یا» یا «د» یا «م» ختم شده باشد فراوان و بسیار است اما لغاتی که حرف آخر آنها مثلاً «ض» یا «ع» یا «ل» باشد کم است و بدین سبب شاعر عرب می‌کوشید مثلاً قصیده لامیه بگوید یعنی قصیده‌ای که حرف قافیه‌اش لام باشد چنانچه مشهورترین قصیده عصر جاهلیت یعنی قصیده معلقه امرء القیس لامیه است:

قفا نبک من ذکرى حبيب و منزل بسقط اللوى بين الدخول فحول...

(همسفران، لحظه‌یی درنگ کنید، تا من به یاد یار سفر کرده و سر منزل او بگریم و ریگستان میان «دخول» و «حول» و «توضیح» و «مقراة» را از سرشک دیدگانم سیراب سازم). (برای اطلاع بیشتر از قصاید معلقه رجوع کنید به معلقات سبع - ترجمه عبدالمحمد آبتنی) توجه شاعران ایرانی در سده‌های نخستین هجری به قصیده‌های شعرای عرب طبعاً موجب توجه آنها به قافیه قصیده نیز شد و بعضی شاعران فارسی می‌کوشیدند از قافیه‌های دشوار استفاده کنند که از مشهورترین آنها منوچهری دامغانی است.

از سوی دیگر وسعت اشتقاق در زبان تازی دست شاعر را برای انتخاب کلمه‌های هم قافیه بازتر می‌گذاشت، وجود قواعدی مانند «اماله» که شاعر به آسانی می‌تواند کلمه «حساب» را در صورت ضرورت قافیه به «حسیب» و «کتاب» را به «کتیب» و «خضاب» را به «خضیب» مبدل کند یا «فعلیل» به معنای «مفعول» مانند «عشیق» بجای «معشوق» و «حبيب» بجای «محبوب» موجب می‌شد که هر جا قافیه تنگ آید شاعر از اینگونه کلمه‌ها به کار ببرد. در نتیجه می‌بینیم که شاعران قرن چهارم که مایل بودند واژه‌های شیوای فارسی را به جای لغات عربی به کار ببرند، غالباً در قافیه شعر ناچار می‌شدند از لغات تازی استفاده کنند. به همین قصیده رودکی توجه کنید در بیت اول بجز کلمه‌های قافیه، فقط کلمه «نزهت» عربی است و در بعضی ابیات نظیر بیت‌های: سوم، هفتم، نهم، دوازدهم و... جز کلمه قافیه تمام واژه‌ها فارسی است.

۲۲۰- معنای بیت اول: بهار خرم و سرسبز با رنگ و بوی خوش و با هزاران سرخوشی و آراستگی شگفت‌انگیز فرا رسید.

۲۲۱- جا دارد که آدم پیر دوباره جوان شود همانگونه که جهان جوانی را بجای پیری به دست آورد.

۲۲۲- آسمان بزرگ لشکری فراهم ساخت، لشکر او ابرهای تیره و باد صبحگاهی سردار این لشکر است - کلمه «صبا» مخفف «صبح» است که در زبان فارسی بدینگونه به کار رفته است. باد صبحگاهی معمولاً سرد و خنک و مطبوع است. باد خنک را «باد شمال» هم

- می‌گویند که از شمال زمین و مناطق قطبی می‌وزد. در برابر آن باد گرم استوایی است که «دبور» نام دارد.
- ۲۲۳- نَقاط = کسی که ظرف آتشین پر از نفت را به طرف لشکر دشمن پرتاب می‌کرد. آذرخش درخشان مانند نفت‌انداز لشکر ابر است و تندر (رعد) طبل زنده آن. من هزار خیل و گروه دیده بودم اما این چنین پرهیت و باشکوه ندیده‌ام.
- ۲۲۴- به ابر نگاه کن که چگونه مانند مرد عزادار و سوگوار می‌گرید و تندر را بین که مانند عاشق اندوهگین می‌نالد. کثیب از مصدر کثابت (اندوه داشتن).
- ۲۲۵- خورشید از لابلای ابر گاهی صورت خود را نشان می‌دهد مانند یک زندانی که چشم مراقب نگهبان خود را می‌پاید و از دریچه محبس سر می‌کشد.
- ۲۲۶- مدت زمانی (در فصل خزان و زمستان) جهان بیمار بود، اکنون حالش بهتر شده است باد، طیب بوی گل سمن شده است. این مصرع را بدینگونه نیز ضبط کرده‌اند: «به شد که یافت بوی سمن را دوا طیب» که در این صورت بوی گل سمن دوا ی درد گیتی است.
- ۲۲۷- باران خوشبوی و معطر دمدم می‌بارد و پارچه برف را که همچون پارچه کنانی است از روی زمین برمی‌چیند.
- ۲۲۸- هر گوشه و کناری که هنوز برف بجا مانده بود، برفها آب شد و بجای آن گل سبز گشت و هر جوی کوچکی که در زمستان خشک شده بود یا یخ بسته بود دوباره مرطوب و آبدار شد.
- ۲۲۹- تندر (رعد) در میان دشت شور و غوغا و باد و برود برداشته و آذرخش (برق) از وسط ابر تازیانه کشیده است.
- ۲۳۰- گل لاله (که یک سر و گردن از سبزه‌ها بلندتر است) از دور به روی بیننده خنده می‌زند مانند انگشتان عروسی است که خضاب و حنا بسته است.
- ۲۳۱- بلبل از شاخه بید آواز سر داده و سار از روی درخت سرو به نغمه او جواب می‌دهد.
- ۲۳۲- فاخته بر درخت سرو، آواز دیرین خود می‌خواند و بلبل بر روی شاخه گل نغمه‌ای شگفت ساز کرده است.
- ۲۳۳- اکنون زمان باده‌نوشی و شاد زیستن است که یار از یار نصیب و بهره می‌برد.
- ۲۳۴- ساقی و باده ریزی نیکوروی انتخاب کن و با آواز ساز زیر، بنوش که در کشتزار، سار نغمه‌خوان است و در باغ بلبل.
- ۲۳۵- در این بیت شاعر گریز به مدح ممدوح می‌زند: اگرچه نوبهار به چشم زیباست اما چهره

- خواجه ممدوح، آن سرور با حسب و نسب زیبا تر است.
- ۲۳۶- فرود تو با فراز و بلندی است و بلندی تو با افتادگی همراه است. هر انسان و آدمیزاده‌ای که به تو بنگرد از دیدن تو سرگشته و مدهوش می‌شود.
- ۲۳۷- ریژ = کام و مراد. تو در جهان به بسیاری مرادها رسیدی با غلام بچگان نوازنده بودی با شکوه و زیب و زینت.
- ۲۳۸- این قصیده از معدود قصایدی است که به طور کامل از رودکی به جای مانده است و چون حسب حال اوست و در ایام پیری سروده شده نکاتی از زندگی خود را در این قصیده روشن ساخته است. در این قصیده از روزگار خوش جوانی و از درماندگی و فقر در ایام پیری حکایت می‌کند. بیتی از این قصیده دلالت بر آن دارد که کوز مادرزاد نبوده است، میزان حقوق و مستمری یا صله‌ای را که از امیر سامانی و درباریان او می‌گرفته است رقم می‌دهد و از زمانی که «شعرش همه جهان بنوشت» به حسرت یاد می‌کند و بالاخره از دگر گشتن زمانه و دگرگون شدن حالش در ایامی که عیالوار است نه مانند دوران جوانی بی مؤونت، شکوه‌ها دارد و عصا و اتیان به کف می‌گیرد:
- معنای بیت: هرچه دندان در دهان داشتم ساییده و فرسوده شد و فرو ریخت آنهم چه دندانهایی که نه دندان بلکه چراغهای تابنده بود.
- ۲۳۹- مصرع اول این بیت سه گونه خوانده شده است (۱) سپید سیم زده (۲) سپید سیم زده (۳) سپید سیم زده که صورت سوم صحیح‌تر شمرده شده است یعنی دندانهایم مانند نقره از حدیده عبور داده شده بود و مانند مروارید و مرجان بود، همانند ستارهٔ سحر و بسان قطره باران درخشان و شفاف بود.
- ۲۴۰- از آن دندانهای یکی بجای نماند همه ساییده شد و فرو ریخت آیا چه نحوستی مرا فراگرفت گویا شومی ستاره کیوان یا زحل (نحس اکبر) بود.
- ۲۴۱- اما نه، سرنوشت بد من نه از نحوست کیوان بود و نه از عمر دراز، بلکه خواست خدا چنین بود.
- ۲۴۲- جهان همیشه گردنده است و به یک حال نمی‌ماند تا بوده است چنین است که هر گردی گردان است.
- ۲۴۳- در این جهان گاهی درمان خود مبدل به درد می‌شود و باز دردی بر درد می‌افزاید آنچه که درمان بوده است.

- ۲۴۴- روزگار نوها را کهنه می‌کند و کهنه‌ها را دگر باره نو می‌سازد. حرف (و) در مصرع دوم این بیت و بیت قبل و بعد تلفظ کهنی است که به صورت «اُ» تلفظ می‌شده است. در متون کهن گاهی این حرف ربط به صورت «او» ضبط شده است.
- ۲۴۵- چه بسیار بیابانهای ویران امروز که پیش از این باغ سرسبز بوده و چه بسا باغهای خرم امروز که در گذشته بیابان خشک بوده است.
- ۲۴۶- ای زیباروی، امروز به زلف مجعد چون چوگان خود به من ناز می‌فروشی، تو آن روزگاری را که من هم زلف چوگان داشتم ندیده‌ای.
- ۲۴۷- گذشت آن روزگاری که صورت من مانند پارچه ابریشمی دیبا، نرم و لطیف بود و گذشت آن زمانی که موی من به سیاهی قطران (شیره سیاه رنگ درخت کاج) بود. قطران را دو نوع شمرده‌اند: قطران معدنی که از تقطیر ذغال سنگ به دست می‌آید و قطران گیاهی که از تقطیر خشک چوب گیاهی از تیره درخت کاج و صنوبر استخراج می‌شود. هر دو مایعی سیاه رنگ با بویی نامطبوع است.
- ۲۴۸- خوبی = زیبایی. زیبایی من مهمان و دوست عزیزی بود که رفت و باز نیامد چون مهمان مهمان است و همیشه نزد میزبان نمی‌ماند.
- ۲۴۹- این بیت می‌تواند شاهدهی برینائی رودکی در اوایل زندگی باشد.
- ۲۵۰- زمانی که رودکی شاد و خرم بود و نشاطش بسیار و بیم و هراسش کم، گذشت.
- ۲۵۱- سختن = سنجیدن، شمردن. ترک = زیباروی.
- ۲۵۲- زی من = برای من.
- ۲۵۳- نامه = کتاب. کتاب وجود من با مهر و محبت نشان داشت و شعر عنوان و سرفصل این کتاب بود.
- ۲۵۴- همیشه شاد بودم. معنای غم را نمی‌دانستم. دل من میدانی برای تاخت و تاز شادی و طرب بود.
- ۲۵۵- چه بسیار دلهایی را که به سختی سنگ و سندان بود با شعرم مانند حریر و پرنیان نرم می‌کردم.
- ۲۵۶- این بیت نیز حکایت از بینائی ظاهری او دارد. همیشه چشم من زلفهای پریشان را نظاره می‌کرد و همیشه گوشم سخن اهل سخن می‌شنید.
- ۲۵۷- مؤونت هم معنای رنج و سختی دارد و هم خرج خانه و در این بیت معنای دوم مراد است.
- ۲۵۸- این زیباروی، تو اینک رودکی را که پیر و فرسوده شده است می‌بینی، آن زمانی که چنین

- اوصافی داشت او را ندیده بودی.
- ۲۵۹- در آن روزگاری که او در عالم، سرودگوی می‌رفت گوئی بلبل خوشخوانی بود او را ندیده بودی.
- ۲۶۰- گذشت آن زمانی که او مورد علاقه مردان بزرگ بود و گذشت زمانی که خدمتگزار امیران به شمار می‌آمد.
- ۲۶۱- اما شعر او همیشه دیوان شعر امیران است همچنانکه پیشتر بود.
- ۲۶۲- سپری شد آن زمانی که شعر او همه عالم را زیر پا در می‌نوردید و بزرگترین شاعر خراسان محسوب می‌شد.
- ۲۶۳- هر جا که در جهان ایرانی نژاده و مشهوری بود من نزد او جیره‌ای از درهم و اسب بارکش داشتم.
- ۲۶۴- اگر شاعران دیگر، نزد این و آن تقرب داشتند من در نزد سامانیان مقرب بودم و بهره‌مند.
- ۲۶۵- امیر سامانی چهل هزار درهم به من مستمری می‌داد و علاوه بر آن امیر ماکان کاکای هم هشت هزار درهم (یک پنجم مستمری امیر سامانی) به من می‌بخشید.
- ۲۶۶- از سایر اطرافیان سلطان نیز به طور پراکنده هشت هزار درهم به من می‌رسید و روزگار خوش من آن زمان بود.
- ۲۶۷- وقتی امیر سخن مرا دید، او هم جوانمردی و سخاوت خود را نشان داد. دوستان و اطرافیانش نیز به تبع فرمان امیر به من عطا می‌دادند.
- ۲۶۸- اما اکنون روزگار دگرگون شده است و من هم دگرگون (پیر) شده‌ام، عصا به دست من دهید که وقت عصا و انبان‌گذاری فرارسیده است.
- ۲۶۹- این قصیده خمّیه نیز از قصایدی است که به طور کامل به جای مانده است. در این قصیده، رودکی ساختن باده را تغزل قصیده قرار داده و سپس به مدح نصر بن احمد سامانی و ابوجعفر احمد بن محمد معروف به بانویه، شهریار صفاری پرداخته است. این قصیده به تمامی در تاریخ سیستان آمده است. (تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار ص ۳۱۷)
- معنای بیت: خوشه تاک و انگور را باید قربانی کرد و بجهت او (انگور) را باید به زندان خم افکند.
- ۲۷۰- ندانی = نتوانی. نمی‌توانی بجهت تاک را از او بگیری تا او را نکوبی و جان (شیره) او را بیرون نکشی.

- ۲۷۱- این بیت با بیت بعد موقوف المعانی است. جز این نیست که حلال و روا نباشد بچه کوچک را از شیر مادر بگیرند.
- ۲۷۲- تا وقتی که (حدافل) هفت ماه تمام شیر نخورده باشد. از اول اردیبهشت تا آخر آبان، این مدت، زمانی است که انگور پرورش می‌یابد.
- ۲۷۳- آنگاه پس از این هفت ماه از روی قانون و عدل می‌توان خوشه انگور را قربان و بچه او را به زندان خم کرد.
- ۲۷۴- وقتی خوشه انگور به خم ریخته می‌شود هفت شبانه روز سرگردان است.
- ۲۷۵- وقتی به هوش می‌آید و حال خود را در خم می‌بیند جوش و غلیان می‌یابد و ناله برمی‌آورد.
- ۲۷۶- دانه‌های انگور در خم زیر و بالا می‌رود.
- ۲۷۷- کجا = که. اگر طلا را بر آتش تصفیه کنی می‌جوشد اما نه مانند آب انگور.
- ۲۷۸- مانند شتر مست کف به لب می‌آورد و غلبه نشان می‌دهد. سلطان = غلبه و تسلط.
- ۲۷۹- مرد نگهبان خم کفکهای آن را برمی‌گیرد تا صاف و شفاف شود.
- ۲۸۰- پس از مدتی بالاخره از جوشش می‌افتد و از ستیزه دست برمی‌دارد آنگاه نگهبان در خم را محکم می‌بندد.
- ۲۸۱- وقتی که آرام می‌گیرد و دُرد آن ته نشست می‌شود به صورت یاقوت سرخ و مرجان سرخ رنگ می‌شود.
- ۲۸۲- قسمتی از آن به رنگ عقیق یمنی و قسمتی مانند لعل بدخشانی کاملاً قرمز می‌شود.
- ۲۸۳- اگر آن را بوکنی می‌پنداری که بویش را از گل سرخ و مشک و عنبر و بان گرفته است. درخت بان درختی است نازک که از تخم آن روغنی گیرند که نافع و خوشبو است.
- ۲۸۴- همین گونه در خم می‌گذارد تا نوبهار و نیمه نisan (اول اردیبهشت) فرارسد. ماه نisan دومین ماه بهار از ماه‌های سریانی است که از اواسط فروردین تا اواسط اردیبهشت است. ابونصر فراهی صاحب کتاب نصاب الصبیان ماههای سریانی (رومی) را در این دو بیت به نظم آورده است:
- دوتشرین و دوکانون و پس آنگه شباط و آزر و نisan، ایار است
حزیران و تموز و آب و ایلول نگه دارش که از من یادگار است
- ۲۸۵- اگر سرخم را میانه شب باز کنی باده‌ای چون چشمه خورشید تابناک خواهی دید.
- ۲۸۶- و اگر آن را در بلور بریزی مانند گوهر سرخ رنگ در دست سفید (ید بیضاء) حضرت

موسی بن عمراز، (ع) است. مصرع دوم اشاره به دوران کودکی حضرت موسی است که در خانه فرعون وقتی فرعون خواست او را بیازماید و دو طبق جواهر و آتش برابر او نهادند به طرف جواهر رفت اما جبرئیل دست او را به طرف آتش کشاند تا فرعون به ذکاوت او پی نبرد و دستور قتلش ندهد. و همچنین اشاره است به معجزه دیگر حضرت موسی (ع) ید بیضا که دست در گریبان می‌کرد و از آن نور طالع می‌شد. جام بلور را به دست نورانی و باده را به گوهر تشبیه کرده است.

۲۸۷- اگر از این باده انسان بخیل بنوشد بخشنده می‌شود و انسان ضعیف و سست، دلیر می‌گردد و رخسار پریده رنگ مانند باغ و گلستان، سرخ‌روی خواهد شد.

۲۸۸- کسی که یک قدح از آن بنوشد دیگر نه رنجور می‌شود و نه غمگین.

۲۸۹- غم و اندوه کهنه را به نقاط دور- (نظیر طنجه شهری در مغرب) می‌افکند و شادی تازه‌ای را از ری و عمان دور دست جذب و جلب می‌کند.

۲۹۰- با چنین می‌سالخورده‌ای عمری را بیش از پنجاه سال گذرانده و لباس کهنه کرده‌ام. خُلقان = جمع خَلَق = کهنه.

۲۹۱- باید مجلسی شاهانه ترتیب داد و گل سرخ و یاسمین و خیری رنگارنگ در مجلس آورد.

۲۹۲- نعمت‌های بهشتی در هر سوئی گسترده و مجلسی برپا کرده که نظیر آن نتوان ترتیب داد.

۲۹۳- لباس طلائی و فرشهای با طرح جدید، گل‌های مشهور و تخت‌های بسیار.

۲۹۴- بربط = نام سازی است که آن را همان عود شمرده‌اند (فرهنگ موسیقی ایرانی - ارفع

اطرانی). در این بیت چند واژه یا نام به کار رفته که تلفظ درست آن یا معنای آن دقیقاً

روشن نیست: «عیسی»، «فؤادی»، «مدک نیر»، «چابک جانان»، «چابک حبابان» که گویا

این اسامی مربوط به نوازندگان و نام آهنگهای موسیقی در قدیم بوده است.

۲۹۵- یک صف در این مجلس (بلعمی وزیر سامانیان) و امیران نشسته‌اند و یک صف آزادگان

و پسر صالح دهقان (که این نام هم مربوط به نام آوری در آن روزگار بوده است) در

تاریخ سیستان که این قصیده در آن به ضبط آمده است علت سرودن این قصیده را این

چنین بیان می‌کند که پس از آنکه ماکان بن کاکای که از سرداران سامانی بوده نسبت به

نصر بن احمد سامانی سرکشی کرد و به کرمان رفت ابوجعفر احمد بن محمد صفاری که

ماکان سفیر او را مورد بی‌احترامی قرار داده بود به جنگ او رفت و وی را اسیر کرد و به

سیستان برد.

نصر بن احمد سامانی از شنیدن این خبر مسرور شد و دستور داد مجلس بزمی به افتخار امیر

- ابوجعفر برپاکنند و رودکی شاعر دربار وی نیز آن مجلس را در این قصیده وصف کرد.
(برای اطلاع بیشتر رک: تاریخ سیستان به تصحیح استاد ملک الشعراء بهار ص ۳۱۵)
- ۲۹۶- منظور امیر نصر بن احمد سامانی است.
- ۲۹۷- هزاران بنده زیاروی به پا ایستاده‌اند که هرکدام مثل ماه شب چهارده درخشانند.
- ۲۹۸- هرکدام تاجی از گلها و ریاحین و مورد به سر نهاده‌اند. صورتشان مانند شراب سرخ و زلف پریچ و خم آنها مانند ریحان است.
- ۲۹۹- ساقی مجلس زیارویی از خویرویان بود که گویی از نژاد بانوی بزرگوار ترک و خاقان (لقب شاهان چین) است.
- ۳۰۰- وقتی که سلطان عالم چند دور باده به شادی نوشید.
- ۳۰۱- از دست ترک زیاروی سیاه چشم که قامتی چون سرو و زلفی مجعد چون جوگان خمیده داشت.
- ۳۰۲- از آن می خوشبوی جامی هم به یاد شهریار سیستان، ابوجعفر احمد بن محمد صفاری برمی‌گیرد.
- ۳۰۳- همیدون = همچنین.
- ۳۰۴- امیر بانویه صفاری.
- ۳۰۵- آن سلطان دادگر (به کار بردن «عدل» بجای «عادل» برای تاکید و مبالغه در عدالت است) و آفتاب روزگار که داد و روشنائی جهان به وجود او زنده است.
- ۳۰۶- کسی که همتایی از فرزندان آدم ندارد اگر این وصف را بهتانی برای او نشماری.
- ۳۰۷- اشاره است به آیه شریفه: یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم... سوره نساء آیه ۵۹
- (ای آنان که ایمان آوردید فرمان برید خدا و رسول را و کارداران را از شما)
- ۳۰۸- مردمان همه از چهار عنصر (آب و باد و خاک و آتش) به وجود آمده‌اند اما این امیر از نژاد ساسانیان است. صفاریان و سامانیان خود را از نژاد ساسانیان می‌دانستند.
- ۳۰۹- مملکت تیره و تاریک به وجود او شکوه یافت و جهان ویران به وسیله آنان همچون بهشت عدن شد. کلمه «عدن» به معنای محل اقامت و نام یکی از هشت بهشت است. بهشت دارای هشت در یا هشت طبقه است بدین قرار: خلد - دارالسلام - دارالقرار - جنت عدن - جنت الماوی - جنت النعیم - علین - فردوس.
- ۳۱۰- اگر تو سخنور هستی از هنر و فضیلت‌های او بگویی و اگر نویسنده‌ای مدایح او را بنویس

- و بخوان.
- ۳۱۱- و اگر حکیم و دانشمندی و راه حکمت و فلسفه می‌پیمایی روش او در پیش گیر و طریقه او را نیکو بشمار.
- ۳۱۲- او را که بنگری گوئی سقراط و افلاطون یونانی را دیده‌ای.
- ۳۱۳- و اگر دانای دین هستی و اهل شریعت، او را که ببینی گویی شافعی (امام طریقه - شافعیه) و بوحنیفه (پیشوای حنفیان) و سفیان ثوری (ابو عبدالله سفیان بن سعید بن مسروق از بزرگان محدثان و زهاد قرن دوم هجری) را در برابر خود مشاهده می‌کنی.
- ۳۱۴- اگر به علم و حکمت زبان گشاید گویی لقمان است که با تو سخن می‌گوید. لقمان که سوره‌ای در قرآن کریم به نام او آمده است مردی از نژاد سیاه از سرزمین سودان بود که در حکمت به کمال رسید و سخنان حکیمانه او در سوره لقمان آمده است.
- ۳۱۵- این بیت دنباله مطلب بیت پیش است.
- ۳۱۶- رضوان = فرشته نگاهبان بهشت.
- ۳۱۷- صورت با معجب و لطافت او را که بنگری گواهی بر گفته من است که او فرشته آسمانی است.
- ۳۱۸- پاکی اخلاق = حَسَب. پاکی نژاد = نَسَب.
- ۳۱۹- یک راه = یک بار.
- ۳۲۰- سلیمان بن داوود - چهارمین پسر داوود از «بت شمع» است او را «ناتان نبی» به فرمان خدا سلیمان یعنی «پسر از سلامت» نامید. نام دیگر وی «یدیدیا» یعنی محبوب خدا است. نام سلیمان در قرآن مجید و کتاب مقدس آمده است. در روایات اسلامی هم پیامبری و هم سلطنت به او نسبت داده شده است، اما در کتاب مقدس سمت نبوت ندارد و فقط پادشاه است. سلیمان چهل سال از ۹۸۱ تا ۹۴۱ قبل از میلاد سلطنت کرد.
- (برای اطلاع بیشتر رک: اعلام قرآن - تألیف دکتر محمد خزائلی ص ۳۸۶ - ۳۹۹)
- ۳۲۱- سوار دلاوری است همچو سام (جد رستم) که از زمانی که ستاره می‌تابد هنوز اسب، سوارکاری چون او در میدان نبرد ندیده است.
- ۳۲۲- این بیت موقوف المعانی است. اگر روز نبرد و جنگ و مردانگی او را در وسط کلاه خود وزره بنگری.
- ۳۲۳- پیل خشمگین در برابر تو کوچک و خوار می‌شود هرچند مست و خروشان و غرّنده باشد.

- ۳۲۴- اگر اسفندیار در هنگام جنگ او را می‌دید در برابر سنان و نیزه‌اش لرزان می‌جهید و می‌دوید.
- ۳۲۵- کوه سیام = نام کوهی است مابین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیک است. گویند مقنّع خراسانی که او را حکیم بن عطا می‌گفتند به زور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی‌آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع می‌کرد و تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می‌تافت. (لغت‌نامه دهخدا)
- ۳۲۶- دشمن او اگر ازدها هم باشد در برابر سنان او مانند موم در برابر آتش نرم می‌شود.
- ۳۲۷- بهرام یا ستاره مریخ نام بهرام از اصل «ورثرغن» به معنی فاتح، شکنده و جنگجوست. این ستاره در تصورات ایران و یونان و روم ایزد یا خدای جنگ بود... و بر مبنای همین باورهای احکامی و اسطوره‌های کهن است که شاعران فارسی از مریخ با عنوان‌های: مریخ سلحشور، مریخ خون‌آلود، ترک خنجرکش، امیر خطّه پنجم یاد کرده و از خشم و سلحشوری او سخن گفته‌اند.
- (فرهنگ اصطلاحات نجومی تألیف ابوالفضل مصفی - چاپ دانشگاه تبریز)
- ۳۲۸- وقتی «می» می‌نوشد از ابر بهاری بخشنده‌تر می‌شود.
- ۳۲۹- ابر بهاری فقط آب تیره می‌بارد اما او تخته تخته پارچه ابریشمی دیبا و کیسه کیسه زر می‌بخشد.
- ۳۳۰- شاعران دست بخشنده را به دریا تشبیه می‌کنند و «دریا کف» به معنای کریم است. در اینجا دو دست او را از دریای متلاطم زمان توفان نوح پر مایه‌تر و بخشنده‌تر می‌شمارد.
- ۳۳۱- جود و کرم اوست که موجب شده شعر و حکایت شاعران ارزش یابد و مال و طلا و نقره در نزد او ارزان و بی‌قیمت شود و ببخشد.
- ۳۳۲- شاعر وقتی نزد او می‌رود تهی دست است و وقتی باز می‌گردد با طلا و بار اسب و شتر ثروتمند باز می‌آید.
- ۳۳۳- سخنور از او نوازش و نیکی، و شاعر و ادیب از او حقوق دیوانی دریافت می‌کند.
- ۳۳۴- نیل = هوشیار - تیزخاطر - صاحب ذکاوت - نجیب.
- ۳۳۵- ضعیف هم در برابر عدل او همچون قوی است و به کسی جور و عدوان و ستم نمی‌کند.
- ۳۳۶- از نعمت او کسی بی‌نصیب نمی‌ماند.
- ۳۳۷- بسته = گرفتار. خسته = مجروح.
- ۳۳۸- معمولاً برای بستن بار ریسمان را از حلقه می‌گذرانند. ریسمان عفو او به قدری بزرگ

- است که بیابانها در مقابل آن حلقه تنگ است.
- ۳۳۹- غفران = آمرزش.
- ۳۴۰- نیمروز = سیستان.
- ۳۴۱- چون ابوجعفر بانویه صفاری (ممدوح شاعر) از سلسله صفاریان است وجود او را عمرولیث دیگر می‌شمارد.
- ۳۴۲- نام بلند رستم را او زنده نگاهداشته است.
- ۳۴۳- برنورد = درهم پیچ = کنار بگذار.
- ۳۴۵- سزای او نتوانی گفت برخیز هرچه گفته‌ای بیاور تا ببینی هرچه گفته‌ای سزاوار او نیست.
- ۳۴۶- این مدحی بود که در توان من بود با الفاظ نیکو و معنای آسان و روان.
- ۳۴۷- جریر = جریر بن عطیه شاعر مشهور عرب متولد ۶۵۳ م. در یمامه (۳۳ هـ) و متوفی ۷۳۳ م. ابوتام طائی - شاعر معروف عرب، در گذشته به سال ۱۱۰ هـ.
- حسان بن ثابت در حدود هشت سال پیش از تولد پیامبر (ص) در مدینه متولد شد پس از آنکه اسلام آورد شعرش را در خدمت دین قرار داد وی در سال ۶۷۲ م. (۵۴ هـ) وفات یافت.
- ۳۴۸- مدح امیری را می‌گوییم که جهانی از او ستایش می‌کنند و زینت و فرو شکوه و خرمی و آبادی از اوست.
- ۳۴۹- شکوهم = می‌ترسم. صریح = مسلم بن ولید انصاری مشهور به صریح الغوانی، استاد دعبل خزاعی بود و در ۱۰۸ هـ. درگذشت. سبحان واثل خطیب مشهور عصر جاهلیت در سال ۵۴ هـ. ق. درگذشت.
- ۳۵۰- چنین مدح (نارسائی) عرضه کرد هرچند در سرودن مدح چیره و غالب بود.
- ۳۵۱- مدح همه مردم را نهایی است اما ستایش او را حد و اندازه‌ای نیست.
- ۳۵۲- پس جای تعجب نیست اگر شاعری چون من (رودکی) از مدح او در بمانم و سرگردان شوم.
- ۳۵۳- «بوعمر» و «عدنان» ظاهراً نام دوتن از مردمان صاحب حشمت آن زمان بوده است.
- ۳۵۴- اگر آنان به من دستور نمی‌دادند من کجا جرأت مدح و ستایش امیری را داشتم که خدا جهان را برای او آفرید.
- ۳۵۵- بُد = چاره. بی‌بُدی = ناچاری. اگر مرا ضعف و ناچاری نبود و اینکه اطاعت فرمان امیر کنم.

- ۳۵۶- مانند قاصدی، قصیده را به دندان می‌گرفتم و به سوی او می‌دویدم.
- ۳۵۷- مدح و ستایش من، نماینده و رسول من است و عذر مرا خواهد رساند تا امیر سخن شناس آن را بداند.
- ۳۵۸- و عذر بنده خود را که ناتوانی و پیری است بپذیرد که چرا خود قصیده را نزد او نرسانم.
- ۳۵۹- آرزو می‌کنم بخت و دولت امیر برافزون باد و دولت و بخت دشمنانش رو به کاهش.
- ۳۶۰- ماه بالای جهان و ماهی در قعر دریاست (پائین‌ترین مکان). معادی = دشمن.
- ۳۶۱- کوه جودی = کوهی است که کشتی نوح بر فراز آن به خاک نشسته است. در قرآن کریم (سوره هود آیه ۴۴) نام این کوه آمده است و در ترجمه‌های فعلی تورات محل کشتی نوح، آزارات ذکر شده که جودی را همان کوه آزارات شمرده‌اند. (برای اطلاع رک: اعلام قرآن ص ۲۸۱). ثهلان = کوهی است عظیم، بنی نمیر را در این ناحیه شریف... شعرا و نویسندگان بدان تمثل کنند... (لغت‌نامه).
- ۳۶۲- مرثیه از متداولترین موضوعات شعر فارسی است. همه شاعران فارسی زبان به سرودن مرثیه‌ها چه برای نزدیکان خویش و چه بزرگان علم و دین اهتمام ورزیده‌اند. سرودن مرثیه و اشعار در سوگ و عزای کسی مانند دیگر انواع موضوعهای شعری متناسب با مهارت شاعر و استادی اوست. برای اطلاع بیشتر به کتاب سوگواریهای ادبی در ایران تألیف کوهی کرمانی مراجعه شود.
- ۳۶۳- این قصیده بنا بر حدس استاد بدیع الزمان فروزانفر در تعزیت امیر شهید احمد بن اسماعیل (۲۹۵ - ۳۰۱) است در مرگ پدرش امیر عادل اسمعیل سامانی (۲۷۹ - ۲۹۵) حواشی رودکی به کوشش دکتر خطیب رهبر ص ۴۵.
- ۳۶۴- از بهر آن کسی که اگر نامش را ببرم از اندوه سخت و دشواری آن می‌هراسم.
- ۳۶۵- آنکه مرد دیگر در این جهان زنده نمی‌شود و آنکه باید بیاید می‌آید و آنچه مقدّر است همان خواهد شد بیهوده نباید غمگین شد.
- ۳۶۶- مُستی = اظهار دلتنگی و شکایت.
- ۳۶۷- اگر به هر بهانه‌ای خود را رنج دهی از گردون بیشتر آزار خواهی کشید.
- ۳۶۸- گویا به هر کس دل ببندی تقدیر بر او بلایی گماشته است.
- ۳۶۹- نه ابری پیدا است و نه خورشید را کسوف عارض شده و نه ماه گرفته اما جهان تیره و تار شده است.
- ۳۷۰- این شعر در مرثیه شهید بلخی است. ابوالحسن شهید بن حسین بلخی شاعر همعصر رودکی

که در علوم فلسفی و شعر عربی نیز دست داشت و گویا عمری طولانی داشته و در ۳۲۵ هـ. درگذشته است.

۳۷۱- کسی که (شهید بلخی) به لحاظ ظاهر و اندام کوچک تر از یک تن بود اما از نظر خرد بر هزاران انسان برتری داشت.

۳۷۲- آگیشیدن = آویختن، پیچیدن، پای آگیش = پای آویز، پای پیچ. (لغت نامه)

۳۷۳- آنچه را با زحمت و ذلت به دست آوردی به آسانی و بیهوده، از دست مدهاش.

۳۷۴- حتی خویشاوند اگر روزی به او مزد کمتر بدهی (دیش = دهیش = دهی اش) با تو بیگانه می شود.

۳۷۵- گرگ کجا می تواند صلابت و هیبت شیر را پیدا کند و نهیب شخیش (پرنده کوچک) کجا به باز می رسد؟

۳۷۶- این شعر را رودکی در سوک «مرادی» شاعر معاصر خود سروده است. ابوالحسن محمدبن محمد مرادی بخارائی شاعر تازی و پارسی گوی معاصر نصر بن احمد سامانی بوده است. از این شاعر فقط دو بیت در کتاب اشعار پراکنده قدیمترین شعرای فارسی زبان (ص ۵۰) نقل شده است.

۳۷۷- منظور از «پدر» در این بیت آباء علوی (= افلاک سبزه) و «مادر» یعنی «امّهات اربعه» یا چهار عنصر، چهار آخشیع (آب و باد و خاک و آتش) است.

معنای بیت: روح «مرادی» به آسمانها رفت و پیکر او در خاک سپرده شد.

۳۷۸- روح او که مربوط به عالم فرشتگی بود به آن عالم بازگشت و در حقیقت زندگی جاویدش اکنون آغاز شده است که تو او را مرده می پنداری.

۳۷۹- او گاه نبود که با بادی پرواز کند و آب نبود که در سرما افسرده و منجمد شود.

۳۸۰- او شانه ای نبود که به مویی بشکند و دانه یی نبود که زمین او را در خود بفشارد.

۳۸۱- او بدن خاکی را به عالم خاکی داد و جان و عقل خود را به آسمانها رساند.

۳۸۲- جان دوم (= روح) را که مردمان نمی شناسند صیقل زد و شفاف کرد و به معشوق (= خداوند) تسلیم کرد. جان اول جان حیوانی و جان دوم، روح است.

۳۸۳- او مانند جام باده مصفایی بود (روح او) که با دُرد (= جسم خاکی) آمیخته بود. روح او از خُم دنیا بالا آمد و از دُرد جسم جدا شد.

۳۸۴- در هر سفری مردمان از قبایل و طوایف و شهر و دیارهای گوناگون (نظیر مروزی = اهل مرو. رازی = اهل ری و رومی و کرد) با هم همسفر می شوند.

۳۸۵- اما سفر که تمام شد هرکس به خانه خود می‌رود. پارچه اطلس (پارچه ابریشمی، معنای دیگر اطلس پارچه کهنه هم هست) کجا همتای «برد یمانی» پارچه قیمتی و گرانبها است؟ هرکس عاقبتی دارد یکی فرجام نیک و دیگری بد - هر دو یکسان نیستند.

۳۸۶- ایرا = زیرا، سترد = پاک کرد.

۳۸۷- از رودکی رباعی‌هایی نیز بجا مانده است که در انتساب آنها به او تردید کرده‌اند (سعید نفیسی - محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۸) و چنانکه می‌دانیم نه تنها در مورد این شاعر بلکه در رباعی‌هایی که از مشهورترین شاعران رباعی سرای نظیر خیام و ابوسعید ابوالخیر نیز بجا مانده صحت انتساب آنها مورد شک است. شاید علت این امر سهولت نقل رباعی به سبب محدود و مختصر بودن آن است.

نکته دیگر درباره رباعی‌های رودکی و شک و تردید در مورد آنها ناهماهنگی رباعی‌ها از نظر سبک و شیوه بیان با دیگر اشعار رودکی است و از نظر خصوصیات سبک‌شناسی کهنگی تعییرات و الفاظ و واژه‌های مهجور و متروک که در غالب اشعار رودکی دیده می‌شود در رباعیاتش به چشم نمی‌خورد.

۳۸۸- ابیات پراکنده‌ای از مثنویهای رودکی با وزن‌های مختلف باقی است. مشهورترین مثنوی رودکی که متأسفانه از آن هم جز ابیاتی پراکنده باقی نمانده است منظومه «کلیله و دمنه» است. در اینکه این کتاب عظیم را رودکی به شعر درآورده است تردیدی نیست.

حکیم ابوالقاسم فردوسی درباره ترجمه و نظم کلیله فرماید:

به تازی همی بود تاگاه نصر	بدانگه که شد در جهان شاه، نصر
گرانمایه «بوالفضل» دستور اوی	که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
وز آن پس بدو رسم و رای آمدش	بر او برخرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	که زو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشانند	همه نامه بر رودکی خوانند
بپیوست گویا، پراکنده را	بسفت این چنین در آگنده را

مثنویهای رودکی که ابیاتی از هرکدام در دیوان او گرد آورده‌اند، بدین قرار است:

- ۱- مثنوی کلیله و دمنه در بحر رمل ۲- مثنوی به بحر مقارب
- ۳- مثنوی در بحر خفیف ۴- مثنوی در بحر هزج (احتمالاً نظم داستان یوسف و زلیخا بوده است)
- ۵- مثنوی در بحر مضارع ۶- مثنوی در بحر سریع

مآخذ

- ۱ - قرآن کریم
- ۲ - دیوان رودکی
- ۳ - محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی
- ۴ - تاریخ سیستان
- ۵ - چهار مقاله نظامی عروضی
- ۶ - فنون بلاغت و صناعات ادبی
- ۷ - تاریخ بخارا نرشخی
- ۸ - کتاب شناسی رودکی
- ۹ - ابو عبدالله رودکی و آثار منظوم رودکی
- ۱۰ - تاریخ ادبیات زبان عربی - الفاخوری
- ۱۱ - لغت نامه دهخدا
- ۱۲ - برهان قاطع
- ۱۳ - فرهنگ موسیقی ایرانی
- ۱۴ - ساز شناسی
- ۱۵ - نوروزنامه خیام
- ۱۶ - جشن مهرگان
- ۱۷ - گاه شماری و جشن های ایران باستان
- ۱۸ - جشنها و اعیاد ملی و مذهبی در ایران قبل از اسلام
- ۱۹ - جشنهای باستانی ایران
- ۲۰ - چیستان در ادبیات فارسی
- ۲۱ - سخن و سخنوران
- ۲۲ - لباب الالباب
- ۲۳ - تاریخ ادبیات در ایران
- ۲۴ - شعر المعجم
- ۲۵ - تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی
- ۲۶ - اشعار پراکنده قدیمترین شعرای فارسی زبان
- گرددآوری زیر نظری. براگینسکی
- تألیف استاد سعید نفیسی
- به تصحیح استاد ملک الشعراء بهار
- با حواشی استاد دکتر معین
- استاد همایی
- تصحیح استاد مدرس رضوی
- مرکز اسناد و مدارک علمی
- عبدالغنی میرزایف
- ترجمه آیتی
- علامه دهخدا
- با حواشی دکتر معین
- اطرائی
- پروین منصوری
- وزارت فرهنگ
- هاشم رضی
- بزرگ زاد
- علی خوروش دیلمانی
- محمد جواد بهروزی
- استاد بدیع الزمان فروزانفر
- عوفی
- استاد دکتر ذبیح الله صفا
- شبلی نعمانی
- محمد عباسی
- ژیلیر لازار

- ۲۷- رودکی
- ۲۸- گزیده اشعار رودکی
- ۲۹- نمونه اشعار رودکی
- ۳۰- مجموعه مقالات و اشعار استاد بدیع الزمان فروزانفر
- ۳۱- مباحثی از تاریخ ادبیات ایران بدیع الزمان فروزانفر
- ۳۲- جریانهای عمده در ادبیات ایران
- ۳۳- لغات و ترکیبات رودکی
- ۳۴- معلقات
- ۳۵- شرح معلقات سبع
- ۳۶- اعلام قرآن
- ۳۷- بهار و ادب فارسی (مجموعه مقالات استاد محمدتقی بهار)
- ۳۸- سیر اندیشه‌های دینی در ایران
- ۳۹- کیشهای ایران در عصر ساسانیان
- ۴۰- مانی و تعلیمات او ویدن گرن
- ۴۱- سبک خراسانی در شعر فارسی
- ۴۲- فرهنگ اصطلاحات نجومی
- ۴۳- بیان الادیان
- ۴۴- فرهنگ جهانگیری
- ۴۵- فرهنگ اسدی طوسی
- ۴۶- گلستان
- ۴۷- سوگواریهای ادبی در ایران
- ۴۸- نصاب الصبیان فراهی
- ۴۹- فرهنگ فارسی معین
- ۵۰- فرهنگ رشیدی
- ۵۱- صور خیال در شعر فارسی
- ۵۲- دیوان مسعود سعد سلمان
- دکتر خلیل خطیب رهبر
- دکتر شعار - دکتر انوری
- لیما صالح رامسری
- به کوشش عنایت‌الله مجیدی
- عنایت‌الله مجیدی
- مسعود فرزاد
- دکتر عسکر حقوقی
- ترجمه عبدالحمید آیتی
- تألیف احمد ترجانی‌زاده
- دکتر محمد خزائلی
- به کوشش محمد گلبن
- دکتر محمدجواد مشکور
- عباس شوشتری (نهرین)
- ترجمه صفای اصفهانی
- دکتر محمدجعفر محبوب
- دکتر ابوالفضل مصفی
- به تصحیح عباس اقبال
- به تصحیح دکتر عفیفی
- به تصحیح فتح‌الله مجتبیائی -
- علی‌اشرف صادقی
- افصح المتکلمین سعدی
- به تصحیح محمدعلی فروغی
- کوهی کرمانی
- به تصحیح استاد دکتر
- محمد جواد مشکور
- استاد دکتر معین
- به تصحیح محمد عباسی
- دکتر شفیع کدکنی
- تصحیح دکتر مهدی نوریان

